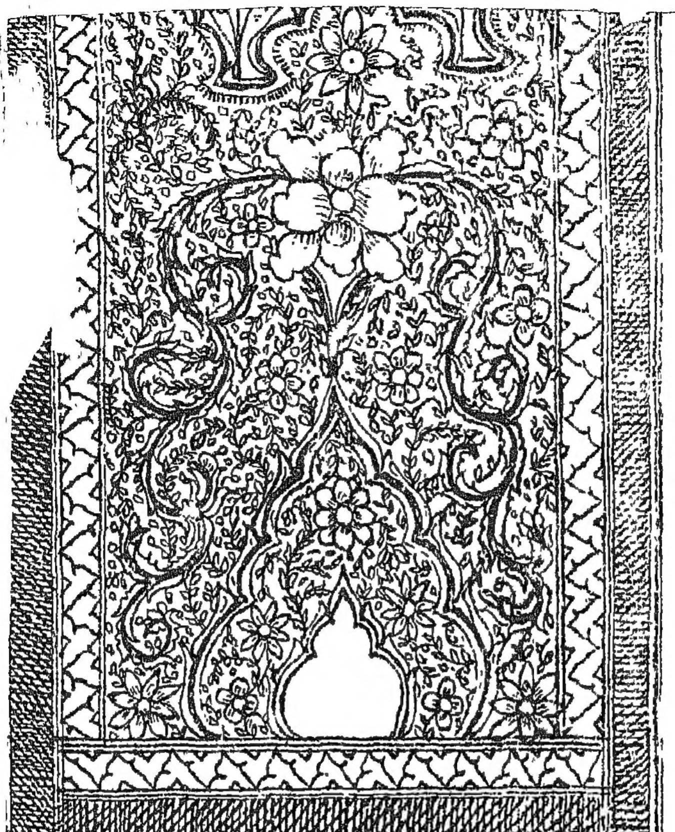


بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دیوان و ذکر احوال ملک الادبا سلطان الفصحا و البلغا حکیم منوچهری دامغانی و
تذکره‌های شعرا هر یک شمتی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالات مختلفه
از وی ذکر کرده اند همانا اغلب احوال و اقوال از وی تحقیق نبوده یکی گفته او بلخیست
و دیگری گفته که از شاگردان عنصریست میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصة
الافکار گفته که وی شاگرد ابوالفرج سگزی و از اقران عنصری و عسجدی بوده و در
مجلس عنصری در زمرهٔ فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان سلطان محمود و سلطان

دیوان منوچهری :

چندین دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخهٔ شریفه چندان تحریف

کم و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بجهت راست نیاید و نیز از بسیار

قریب یک ثلث افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شد تا اینکه

شفیقان مکرم و شفیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب ملا محمد صادق اطباع آن

نمودند نسخ متعدده پیدا کردند و از این فقیر ابن آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی محمد

حسین مشتهر و متخلص بادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نیز به قدری که با

با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت مشاغل شتی با چند نسخه مشغول این مطلب

مهتم شده آنچه افتاده و اسقاط شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز جهد نمود

تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و اصح شد امید که بینندگان از غلطاتش چشم

پوشند چه در این زمان کم با فقدان مقتضی وجدان مانع زیاد

مفقود نیست والسلام علی من

اتبع الهدی

مسعود مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده وقتی فتحی کرده و حصاری می گشوده
و در خدمت سلطان محمّد رتبهٔ ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواسته
بدر آمدن باذون و مرخّص میبود و هرگونه سخنی گفتی و میشنودی و در روش طریقت
الکتاب کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبدالملک بن محمّد جوینی بوده الحاصل
در تاریخ سنهٔ ۱۲۴۲ مرا در شیراز مجموعهٔ بود مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب
و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در تفحص
بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بعنایت الله
رضا قلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان وست نگارش
میآید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش شصت کله نه بمعنی شصت
کله داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب
این لقب داشته بلکه شست وی که ابهام باشد بنقصانی داشته چون کل و کله
بمعنی اشل و اعوج آمده یعنی شست شکسته یا شست کوتاه لقب کرده اند اصلش
دامغانی و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته بیاید منوچهری دامغانی
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس
وشمگیر بوده و در سنهٔ تسع و اربعمائه که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ
مفصلاً مسطور است ولایت جرجان بحسب میراث بپسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

امروز که القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس فرستاد
و او را فلک المعالی لقب داده بود و او در ملک پدر استقلال یافته چند سال گرگان و
مازندران و گیلان ریاست و امارت می نمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن
سبکتکین معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان می پیمود و در سالی چهار هزار
دینار بخزانه سلطان می فرستاد و وقتی سلطان از وی مدد خواست هزار مرد کار
برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از مزید محبت کرد بالاخره
دختر خودش را بوی داده و در سنه سبعین و اربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری
تخلص بجهت مداحی وی باین نسبتی آورده پس از آن بخدمت ملک الشعراء حکیم ابوالقاسم
عنصری رسید و قصیده نونیه در لغز شمع بمدح وی در سلک نظم کشیده بخدمت
سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی جاه حاصل
کرد و مداحی سلطان مسعود و امنای او می نمود اگرچه خود اظهار شاگردی عنصری کرده
ولیکن این اظهار بقانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده وی خود استاد
فصاحت است در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایه وی نرسیده و از طرز شعر وی [illegible]
میشود که خود حکیمی است مبتدع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست و تبعیت کسی نمیکند
فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بدیع که در اشعار
او خاصه در شعرهای مسمطات است در دیوان هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه بر اهل

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرر این اوراق چون بنهایت مقالات مشتاق بود در سنه ۱۲۴۰ در دار السلطنه ری چند دیوان از وی بتجسس از خارج و داخل کرده قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورده و فضلا و فصحای متأخرین از آن میل و وثوق بمطالعه دیوان اوست والحق سزاوار و شایسته تحسین و افصح و افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعه اشعار او این است و محمد بن عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تام بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام کودکی هرگونه شعری مشکل او را امتحان کردندی بدیهه باحسن الوجه از عهده برآمدی

وفاتش بعد از چهارصد و سی و نه

اتفاق افتاد والله

اعلم بالسداد

دیوان قصاید و مسمطات افصح الشعراء الحکیم ابوالنجم احمد معروف بشصت کله متخلص به منوچهری دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها | همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها | ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها مخیمها | فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزیرها
بزیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیباها | پر کبک از خطی سیه چون خط مجمرها
چو خنجرهای یاقوتین بروز باد گلشنها | جهنده بلبل و صلصل چو بازی که بنخچیرها
همه کهسار ریز زلفین معشوقان بردیده | همه زلفین سنبلها همه دیده زعبهرها

شکفته لاله نعمان بسان جام پرخساران | بمشک اندر زده دلها بخون آغشته معجرها

چو حورانند نرگسها چه سیمین طبق بر سر | نهاده بر طبقها پر ز زر ساو ساغرها

شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش طاوسان | بسان قطره های قیر بارید بر اخگرها

رخ گلنار چونان چون شکن بر روی ترسایان | گل و ورد و نیز چونان چون قمرها در دو پیکرها

دبیرانند پنداری بهر باغ اندر ختنا | ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بسان خال کوبانند مرغان بر ورق ختایی | نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسانند پنداری بکر و مهر پوشیده | همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها

فروغ برقها گویی ز ابر تیره تاری | که بگشایند گاهها حلالان نشترها

زمین محراب داود است از سبزه پنداری | گشاده مرغکان بر باغ چون داود حنجرها

بهاری بس به نعمت این که شر با تنها بود | ولیکن مندرس گردد تا با هشت آذرها

جمال خواجه را بینم بهار خرم و شاداب | که نفزاید تا با ... یا نگر اندیشه محورها

خجسته خواجه والا و آن زیبا نگارستان | گرازان زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوندی که ناظم اوست چون خورشید جهان گستر | ز مشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها

به پیش چشم او همواره دوزخها چو گلزارها | به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها

غرور اتفاق است با توفیق یزدانی | که فرمان میبرد او را برین هر هفت کشورها

سپه خورشید سالاران گیو و اندرین بیعت | نشستستند یکجا نشستستند محضرها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها
که یزدانش بداده‌ست آن صد چندین و دیگرها

فریش از منظر میمون آن فرخنده‌تر مخبر
که منظرها ازو خوارند و در عارند مخبرها

الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر
بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها

بهار نصرت و مجدی و اخلاق ریاحینها
بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها

ستمکاران و جباران بپوشیدند از سهمت
همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها

بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو
بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها

کف راد تو باز است و فراز است از همه کفها
در بارت گشاده است و ببسته است از همه درها

مکارمها بحکم تو گرفته است استقامتها
که با بنده استقامتهای کشتیها بلنگرها

همی تا برزند آواز بلبلها ببستانها
همی تا بر زند قالوس خنیاگر بمزمرها

به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی
بدولتهای ملک انگیز و بخت آور ز اخترها

## (۲) در صفت بهار و مدح ابو الحسن وزیر سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گوئی همچون بت فرخار شده است
مرغکان چون شمن و گل بکاچین چون وثنا

بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش
کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زن است
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پرده راست زند نارو بر شاخ چنار
پرده باده زند قمری بر نارونا

بلبل پوشیده تن پیرهن خز کبود | کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا

بوبوک یکی نامه زده اندر سر خویش | نامه که باز کند که شکند بر شکنا

فاخته راست بکردار یکی لعبتک است | در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن | از پری باز ندانسی دو رخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل | که بود چاه ز دیبا و ز نستره ذقنا

چو نگه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی | یا درخشنده چراغی بمیان لگنا

وان گل نار بکردار یکی شیر مسرخ | بسته اندر تن او نخچی مشک ختنا

وان گل سوسن بافنده جامی لبریز | ریخته معصفر سوده میان لبنا

سمن سرخ بسان دو لب طوطی بود | که دهانش بود از زر و ز دود دهنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری است | بر عکاشه عقیقی زده بر پای زنا

لاله چون مریخ اندر شده نخچی بکسوف | گل دو رویی چو بر ماه سهیل یمنا

چون دواتی سپیدین است سر آن | باز کرده سر آن لاله بطرف چمنا

گوشه عنابی گشته سلب قوس قزح | بسته بر روی گشته سلب یاسمنا

سال امسال همین بود و طرب ناک تر است | پار بد و پیرار همی دیدیم اندوه کنا

این طربناکی و چالاکی او هست کنون | از موافق شدن دولت یار بحسنا



ولها ایضاً

چو از زلف شب باز شد تابها — فرو مرد قندیل محرابها

سپیده دم از بیم سرمای سخت — بپوشید بر کوه سنجابها

بمیخوارگان ساقی آواز داد — فگنده ز زلف اندرون تابها

ببانگ نخستین از این خواب خوش — بجستیم تا سیم طبطابها

عصیر جوانه بسوز از قدح — همی زد تجمیل بر تابها

ز آواز ما خفته همسایگان — بی آرام گشتند در خوابها

برافتاد بر طرف دیوارشان — ز بگماز ما نور مهتابها

منجم ببام آمد از نور می — گرفت ارتفاع سطرلابها

بزیر و بم شعر اعشی قیس — زننده همی زد دم مضرابها

وکاس شربت علی لذة — واخری تداویت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرؤ — اخذت المعیشة من بابها

ام

## وله ایضا

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب — آب انگور دو سالیم بفرمود طبیب

آب انگور فراز آور یا خون مویز — که مویز ای صنمی هست بانگور قریب

شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی — چون بیاغالی انگور شود خشک زبیب

وین زبیب ای صنمی مرده انگور بود — چون ورا زنده کنی زنده شود نیست عجیب

می بباید که لب ... ... / چه ... ... خوی ... حبیب

تا بسازیم یکی مجلس امروز بنو / چون برون آمد از مسجد آدینه خطیب

بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم / تا ملامت نکند ما را نه نقاد و رقیب

می دیرینه گساریم به فرعونی جام / از کف سیم بناگوشی با کف خضیب

جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب / جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

تا جوانمردی بسیار بود چون بنود / خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

## وله ایضاً

سلام علی دار ام الکواعب / بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم الطلل و الدیار الدوارس / چو بر صدر منشور توقیع صاحب

فتاده بنسرین بر اوراق سنبل / چو بر روی قرطاس خطهای کاتب

نهال سمن بر چمن بر ... / چو عنقای زرین جناح و مخالب

مقام غوانی گرفته نوایح / بساط عنادل سپرده عناکب

سمنزار گشته و باز سلاحف / چمنزار گشته وجار ثعالب

چو سیر کواکب بدین گونه دیدم / براندم نجیبا ز مقام مصاحب

شب تیره و باد عصبان و فدفد / همی آمد آواز غول از جوانب

زده چتر ماه سیه اندر مشارق / گرفته زحل راه سوی مغارب

ثریا چو در تاج مرجان صافی | زبانا چو در زیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم | سماک و سهیل و سها گشت غایب
شه شرق بر که کشیده سرادق | دمیده سپیده شباهنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن | چو رومی مشیره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری | فتاده بره بر غطیط نجایب
همه راه و بیراه خار مغیلان | عقابان وادی سباع نجایب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل | عیون غرقه در خون والدمع ساکب
زده خیمها بیشمار اندر صحاری | درخشان چو در زیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوبرویان | گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل شان حاکت ختم جعد کافر | رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوایب مقنع عقایص | مسلسل غدایر سجنجل ترایب
همه دل سیاهی همه رخ الحق | همه پر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان جوار | چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی تر اندر لطایف | ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی | قمر چهره گفتی مقوس حواجب
اگر آنکه داری سر مرزبانی | زها به ببینی اغیر و صواحب

چو سجاده برداشت او زانآلی ... زنه جل برآید همه بر مراتب

فکندم رحال و زنهام بخیمه ... و الهمت بالتخیر و التخیر واجب

چو مرکب فدای بت دلستان شد ... مرا گفت دلبر که طالب اهابت

شدم از صحاری من اندر عماری ... و قد صرت حقا سعید العواقب

از آن پس که بد مرکب من نجیبی ... سماک و ثریا مرا شد مراکب

شکه کردم اندر جهان لطایف ... بنعت عمید فریدون مراتب

کمال و دل بود رضا آفرینش ... بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط و سکندر محافل ... محمد معانی و حیدر مناقب

که حزمش ثابت که عزمش عاجل ... که بزمش سامح که رزمش غالب

ببخشش کریم و بکوشش فریدون ... بهمت جواد و بکینه مناصب

ببزم اندرون چون عطارد مساعد ... برزم اندرون چون غضنفر محارب

ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی ... نبودی خطاب و نبودی مخاطب

بجز مر ترا مدح باشد مناهی ... بجز مر ترا حمد باشد مثالب

قلم در بنانت عصای کلیم است ... نماید همی معجزات مآرب

شهابی تو گاه وغا در ستیزه ... سحابی تو گاه سخا در مواهب

مر سر تو آفتابست خادم ... مقام ترا چرخ نلست طالب

سخاهای تو در رسایل بدایع / هنرهای تو در رسایل غرایب

بدانوقت کز آنجها گرد خیزد / تو ضاقت میادین جمیع الکتائب

چهار اسب بر سینه والرمح طاعن / شود گرد در دیده والسیف ضارب

زمین گشته دریا و گردان هیجا / چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب

تو چون جبرئیل اندر آیی ز بالا / کنی حمله بر خصم من کل جانب

سه مدحت فرستادم ای فخر عالم / بهر یک بدم مر صلت را مراقب

دو تو به نشستم ندیدم جوابی / گرفتم مر آنرا ز جور نوائب

عتاب خردمند اندر مدایح / بتر باشد از زخم نیش عقارب

منم هر سخن را بیان معانی / منم جان عقل و هنر را قوالب

منم از نژاد بزرگان ساسان / که بودند شاهان چتر و کواکب

همی تا که خورشید رخشان برآید / کند جا به نور قصد سوی مکاسب

مبادا ولایت ز تخت تو خالی / مبادا سعادت ز پیش تو غایب

(٦) ولهُ ایضاً

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست / ای دوست بیا زانچه مرا داروی خوابست

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی / آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست

من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم / در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست

من خواب ز دیده بمی ناب ربایم | آری عدوی خواب جوانان می نابست

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب | آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجبتر که خورد باده بچنگ | بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب | نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

در مجلس احرار سه چیز است قرون آب | وآن هر سه کبابست و ربابست و شرابست

نه نقل بود مارا نی دفتر و نه نرد | وین هر سه در این مجلس ما در نه صوابست

دفتر بدبستان بود و نقل ببازار | وین نرد بجائی که خراباتِ خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم | خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

## (۷) در صفت خزان و مدح احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود

الحمد لله که این باد خزانست | ماه شدن و آمدن راه رزانست

از بسکه در این راه رزانگور کشانست | این راه رزان ایدون چو ره کاهکشانست

چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگست | در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه گکی از خز زرد است | در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست

واندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی | ده نافه و ده نافگک مشک نهانست

وآن سیب بکردار یکی مردم بیمار | کز جملهٔ اعضا و تن او را دو رخانست

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ | این را هیجان دم و آنرا خفقانست
وآن نار همیدون بزن حامله ماند | واندر شکم حامله شش تا پسرانست
تا بر نزنی بر زمیش بچه نزاید | چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست
مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه | وین نار چرا مادر سیصد بچگانست
مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون | بستر نکند وین نه نهانست عیانست
واندر شکم بچه او بستری زرد | گسترده است برو در ز سر بچه نشانست
اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم | کاین هر صفتی در صفت او ندیانست
انگور بکردار زنی غالیه رنگست | و او را شکمی هست چو یکی غالیه دانست
واندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل | وین هر سه مر او را ز سه پاره استخوانست
گویند که حیوان را جان باید در دل | او را استخوانی دل و جانست و روانست
جان را نشنیدم که بود رنگ ولی جانش | همرنگ یکی لاله که در لاله ستانست
جان را نبود بوی و بوی خوش او | چون بوی خوش غالیه و عنبر و بانست
انگور سیاهست و چو ماهست و عجب نیست | زیرا که سیاهی صفت باده روانست
علتش جز این نیست که آبستن گشته است | او نیز یکی دخترک تازه جوانست
منسوب شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست
زیرا که اگر آبستن مریم به دهان شد | این دختر بیدانه لبست و نه دهانست

آبستنی دختر عمران به پسر بود  آبستنی دختر انگور بجان است
آن روح خداوند همه خلق جهان بود  وین راح خداوند همه خلق جهانست
آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند  وین را بکشند و بچشند این همه پیداست
آن زنده یکی را و دو را کرد بمعجز  وین زنده کند مرده جان همه خلق جهانست
تا کشتن و کشتن صفت روح قدس بود  تا کشتن و کشتن صفت این حیوانست
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی  در کشتن این قصد همه خلق جهانست
آنرا که از آن کشتن آنها چه زیان بود  وین را که از کشتن اینها چه زیانست
آنرا پس سختی ز همه رنج امان بود  وین را پس سختی ز همه رنج امانست
آنرا بسموات مکان گشت و مراتب  بر دست امیران و وزیرانش مکانست
چون دست وزیر ملک شرق که دستش  از باده گران نیست که از جود گرانست
شمس الوزرا احمد عبد الصمد آنکو  شمس الوزرا نیست که شمس الفضلاست
آن پیشرو پیشروان همه عالم  چون پیشرو ذخیره خلق که بناست
مهتر همه خلق جهان و نه بدو کوچک  مهتر بد و کوچک بدلست و بزبانست
درانه و دوزانه بسر کلک بنانی  درانه و دوزانه بسر کلک و بنانست
اندر کرمش هر چه کمان بود یقین شد  واندر سخنش هر چه یقین بود کمانست
حقد کن نکرش نیست که خورده نکرش نیست  درگاه بزرگان همه ذل است و هوانست

دنیا دو ز بهر نام نکو بار بستناند — داند که علی حال زمانه گذرانیست
در حاشیه شاه و جهان از چشم یار — هم مال و هم بنده است و هم مال شاه نیست
زیرا که ولایت چو تنی هست و دران تن — این حاشیه شاه رگست و شریان نیست
دستور طبیب است که بشناسد رگ را — چون با خبر باشد و چون بی خبر نیست
چون با خبر باشد کند قوت او کم — ور کم نکند بیم خلاق ز هیجان نیست
چون بی خبر باشد نبرد ره دارو — ور نه دل مملکت را بیم ز دقان نیست
این کار وزارت که همی راند خواجه — نه کار فلان بن فلان بن فلان نیست
بود آنکه کار نه ز غرض مصلحت خویش — این را غرض و مصلحت شاه جهان نیست
هر کس نه به خرد منشی را بر خود راه — گر خرد منش حتما ترا حدنا نیست
از پشه عنا و الم پیل نزرگست — وز مور فساد بچه شیر ژیان نیست
خسرو تن و تن ملک بود داوود له ملک — ملکت چو قران و چو معانی قران نیست
ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد — جز آنکه بود خسرو و دستور شبان نیست
لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگ — وین کار سگ و گرگ و رمه با رمه بان نیست
با رارمه ایمنی شود در رمه آشوب — نه ایمن از و گرگ و نه سگ زو و شبان نیست
هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی — با آنکه بد اندیش بود سخت کمان نیست
تا سبزه و سبز بر نوای گل و نوشین است — تا بر گل و بر بار خروش و وزشان نیست

عمر و تن او در آنجا قایم و زنده گران باد | چون فضل و هنر و دانه قیام و نه گرانست
باد ابهار اندر چمن انجمن بهار آبست | باد ابخزان اندر چمن انجمن خزانست

## (۸) در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

صنما بیش دلم خسته یغما نشود | دلبرا سرو تو کم با شوره فرود نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جز ما را | وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من | تا مجرب نشود مردم دانا نشود
تا ز چندان کنی بر من که کنی صحبت من | تا مگر صحبت دیرینه هبا نشود
بکشم باز تو را و ندهم دل به تو من | تا مرا دوستی دیرینه پیدا نشود
کودکی از دولت من بوسه بها تا چه | وام خواهی نبود ... رضا نشود
بهرا دل تو نرم کنم آخر کار | بدرهم نرم کنم گر به مدارا نشود
دلبرا این عاشق تو نومید شود از در او | از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
دادگر شاهی کز دانش و دین ... | سخنی بر دلش از ملک معما نشود
شبه ملکی که جهان را در او ... | ... بنده که برآید ... تو انا نشود
شرق او را شد و مغرب او را شده گیر | هر که را شرق و ... جز او را نشود
عجب از قیصر هم آید که بدان یاد دهد | که ز مسعود بر اندیشه غوغا نشود
گفت قیصر و فغفور تماشا که او | ... هرگز روزی به تماشا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کار شکست — هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک دار امروز بین روز — دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بچه رو آرد دولت که برادر بود — بیچا یارد چشیدن که دریا نشود

مرد دانا قصه فرستند رعنا بر — گر دگر سال و گیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا بشنیدن نزد دولت شاه — گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود

هرچه نه زاین ملکان بنده و مولای تو شد — بطلب کردن او هیچ مهیا نشود

تا نباشد ملکی چون او دین خود نبود — هیچ مولی جز تن خود سوی مولا نشود

زین فرقه هیچ نباشد ملکی — هرکه مولای کسی شد مولا نشود

ملکان رنجه روند کجا او برسد — ملک او باید کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آید خبر نصرت تو — جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا بنشیب — هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار دشمن به نشود کار عدو به نشود — نشود خرما خار و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار — مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

تا به پنهان باشد نتوان کشت او را — نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تنشان چون نشان — راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود

تیر را تا نتراشی نشود راست همی — سر و را تا که به سر [illegible] والا نشود

شد تا سپهرم تا نحی لحی کلم
ندهد رونق و بالیده و بالا نشود

شمع تاری شده را تا نبری طره اش
بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود

این نشاطی است که از دلها برخیزد
وین جمالی است که از تنها تنها نشود

وین نگارستان وین مجلس آراسته را
صورتها ز چشم و دل و جسم و سر ما نشود

این سماع خوش و این ناله زیر و بم را
نغمه از گوش و دل و هوش و سویدا نشود

تا همی خاک زمین بسته عنبر ندهد
تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا کیر از دست بت غالیه مو
دست تو خوب نباشد که به صهبا نشود

تا همی ناب ننوشی نبود راحت جان
تا نیاغند بر شیم خرد و پیدا نشود

ملکا برخور و کامروا ای مسکن
هر کرا این مملکت و دولت تنها نشود

## (۹۱) ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند
لب من خدمت خاک کف پای تو کند

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
شاید ار هرچه بمن عشق و ولای تو کند

نکنم به تو جفا ور تو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم
بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند

تن من جمله پس دل بود و دل پی تو
تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند
مشتری بندگی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند

بلبلا کرد تماشا بدل برده دلان
آنکه از زلف به مجمر غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو پاک کند نیز دعای تو کند

از لطیفی که تویی آهوی هست از شیرینی
ملک مشرق نه عجب هست که رای تو کند

مهر مسعود و کمر چون بتوان یاد کنی
طالع مسعود عجب نیست عطای تو کند

همه کار تویی را همه سامان ز خویش
خسروی تو دل تو همه سامانی تو کند

با شرف ملک را سیرت خوب تو کند
با همه دولت با فخر مباهی تو کند

سیکی از خم شکسته همه هشتاد و سوا
گر همه هشتاد و هشت همه کشای تو کند

جگر هشت مبارز ستدن روز مصاف
نیزه شبستار شود هست گرای تو کند

کاروان ظفر و قافله فتح و مراد
کاه و انگاه همه رای رجای تو کند

نرود هیچ خطا بر دل اندیشه تو
از خطا دور تر اندیشه دانای تو کند

آنچه اینکه کند حکم قضای بد و نیک
جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کند

سنگباران غنا بارد بر فرق کسی
که دل او نیت وقت عنای تو کند

ملک روم ظفر آید چه از اکنون
خدمت دشمن غلامان سرای تو کند

این جهان که برای تو خدا در جهان
وانجهان من نفسیم که برای تو کند

همه عدلست همه حکم و انصاف تمام
هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نتواند که جزای تو کند فضل مجیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ملک العرش تواند که جزای تو کند

بیش ازین نیست سزای تو که لطف تو خواهد کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند

نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زانچه ضایع نشود آنچه بجای تو کند

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند

شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اینجهان زیر نگین خلفای تو کند

ملک از عرش چو برخیزی هر روز ثنای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

## (۱۰) در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی

گاه بهار است و وقت ورد مورد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گیتی آراسته چو خلد مخلد

گیتی فرتوت گشته پشت و دژم رو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

برنا دیدم که پیر گردد و هرگز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیر ندیدم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبریست سرش همه چشم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد

لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لبش عقیقین و قعر کامش اسود

برگ بنفشه چو پشت دست دم زن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نرگس چون عنبر در میان مجلد

سوسن چون طوطی زبسته منقار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باز بمنقارش از زبانش عسجد

نرگس چون ماه در میان ثریا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد

شاخ گل از باد کرده گردن چنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرغان بر شاخ گشته نالان از صد

بلبل بر گل بسان غول سرایان | تا پس دیبا و خیز را بها در ید

مرغ چنان بو کلاک دهانش تنگی | در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبک دری گر نشد هندس و شلاح | اینهمه آمد شد و فش چیست براورد

نوز گل اندر کلاهدان نرسیده | قطره بر او چیست چون گلاب مصعّد

نوز نه بر داشته است سر از خواب | نرگس چون گشت چون مسلم منهد

ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق | هست چو مذهب یکی کتاب مطرّد

فصل محمد که هیچکس نشناسد | فصل محمد چنانکه فصل محمد

صاحب ساوات نیک نیت بنیاد ذات | قاعد مکرمات و فایده جد

تا ش بجو املاک خصال همه اتم | تا ش بآدم بزرگوار همه جدّ

تا بر خد است که جود را و کرم را | نیست جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسنی است ستوده | دو طرف او چنان دو حد همند

وان هنر بی عدد که هست و بود در | هست چنان گوهری که هست منضّد

تا نبود در روضهٔ مبارک محمود | عود نروید بر او نه سنبل و نه ند

مرد هنرمند کش ثنا شد جوهر | باشد چون منظری قواعد او رد

مرد خردمند کش خرد نبود یار | باشد چون دیده که باشد ارمد

این هنری خواجه جلیل جو در باست | با هنر بیشمار و گوهر امجد

صاحب خنجر کسی بود که بود پایه | منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز | بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد

خواجه بنان غضنفر است کجا هست | بستدن و دادنش دو دست مستعد

معطی مالش چنان دهد که بجوید | و آنچه بجوید از دست مال مسبّد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب | بسکه عمل هست قول دست مستعد

خواجه چنان ابر بانک دارد و مطر تا | هست بقول و عمل همیشه مجرد

خواجه چو ابر و منده ایست که جاوید | هست بپنج دل و بهیات مفرد

گر هنر زیبد و بگوهر بالش | او را زیبد چهار بالش و مسند

هرکه ز فرمان او فشر از نهد پا | شوم بر افتد چو برق بر تن ارعد

هیبتش الماس سخت را بگدازد | چون بگدازد دو چشم مار زبرجد

در شرر خشم او بسوزد یاقوت | گرش نسوزد شرار نار ...

شاعر و هنر دلست و زیرک و والا | رودکی دیگر است و ...

هست طبیب بزرگ و هست منجم | فلسفی و هندسی صاحب ...

کاشف حکمت و هست نحوی استاد | صاحب عباد هست و هست ...

فاضل فعل تمام و قول سدید | والی عزم درست و رای مسدد

حکمت او را نه نور باری حجت | همت او را ز فرق فرقد مرقد

خرم زمانی ز روی او نشود دور — کوهی گر از شرم ساختند ور احد

گر برود نیل مصر بر در قدرش — از پی پیشش جز گیرد از کرمش مد

پاسش چون پای نسج عنکبوت کند رو — جوشن خرپشته را و درع مزرد

هر که قیاسش کند با صف و حاتم — واجب گردد بر او ز روی خرد حد

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر — باز نخواهد به دست او در مرود

جام نخواهد بکف او در مطرب — اسب نخواهد بزیر او در مقود

تا گل خیری بود چو روی معصفر — تا تن سنبل بود چو زلف مجعد

تا بچرد رنگ در میانه کهسار — تا بچمد گور در میانه فدفد

باش همیشه ندیم بخت مساعد — باش همیشه قرین ملک مؤبد

بسته بکف جام گوش بر بط — دولت قوی تن جوان و روی مورد

## (۱۱) در صفت نوروز و مدح خواجه ابو الحسن میمندی

روزی بس خرم است می گیر از بامداد — هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد

خواسته داری و ساز بی غمی و بی نیاز — ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد

نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزن — انده فردا مبر گیتی خواب است و باد

رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی — بود همه بودنی کلک درایستاد

می خور کت باد نوش بر سمن و پیل گوش — روز خوش و رام خوش روز خور و ماه باد

برجه تا بر نسیم جام بکف بر نهیم | تن بمی اندر دهیم کار بسخت اوفتاد

بارد در خوشاب بار ز ابر سحاب | روز دهم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت | بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد | خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحر که چکاو خوش بزند در نگار | ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد تبیره زنست برق کمند افکنست | وقت طرب کردنست می خور کت نوش باد

قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار | کبک دری گوش وار کرد قفا تنگ باد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد | دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک شد

زانمی عناب گون در قدح آبگون | ساقی مهتاب کن ترکی حور نژاد

ویژه توئی در کرم سخته توئی در هنر | سخته توئی در هنر از [illegible]

ای ملک والیزان بوالحسن بن حسن | ای علم فضل [illegible]

در همه کاری صبور روز همه [illegible] | کالبد تو ز نور کالبد ما ز [illegible]

فضل و کرم کرد [illegible] جود و سخا در نهاد | دولت شاکر [illegible]

ای [illegible] آفتاب روز و شبان با تاب | تو مثل [illegible]

[illegible] | سخت نکو [illegible]

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی | [illegible] زایزد خواهم [illegible]

سیم تو زری من سیم جامه بیاید ... جامه بباید کشید جام بباید نهاد

هست وزان پیش چون شبی جامه به تن کشتی ... بر فلکی بر کشی بند اثر ابر چکاد

شده بناز و بدان سر عنبر از بدان ... چون بگذارد بدان چون بچه باید گشاد

تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست ... تا می و شیرست و آن آمل و اسپار باد

بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار ... فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد

## (۱۲) قصیدهٔ تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن سده

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد ... زان ده مرا که رنگش چون گلنار باشد

می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد ... زیرا که طبع مردم زاین هم چهار باشد

هم طبع را پسندش فرزانه وار باشد ... تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد

شد نه دروغ گفتم این چه شمار باشد ... باری نبید خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن تا روزگار باشد ... خاصه که ماهروئی اندر کنار باشد

خاصه که روز دولت مسعود بار باشد ... خاصه که باده خوردن با بخت یار باشد

میر اجل که کارش با کارزار باشد ... یا در میان مجلس با دیرشکار باشد

تا اینجهان بپایست او را قرار باشد ... او با سرور باشد او با یسار باشد

لشکرگذار باشد دشمن شکار باشد ... دینار بخش باشد دینار بار باشد

هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد ... هم در درشتی و تنگی اسپاس دار باشد

با کارهای دینی با کرد و کار باشد | در کارهای عقبی با اعتبار باشد
شکرش عزیز باشد دینار خوار باشد | از فقر فخر باشد از عار عار باشد
جشن سده امیر ارسم کبار باشد | این آیین کیومرث و اسفندیار باشد
زان بر فروزد کامشب اندر حصار باشد | او را حصار امیر چرخ عقار باشد
آن آتشی که کوتی تخلی بیار باشد | اصلش ز نور باشد فرعش نه نار باشد
گر سبر و راز کوهر بر شعار باشد | ور کوهر از عنبر بر سبز خار باشد
سر و از عقیق باشد کوه از عقار باشد | این مستعیر باشد وان مستعار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد | نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد | ز غیش لباس باشد ز آتش نثار باشد
تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد | تا چنگ با تعصب با ذوالفقار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد | نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
جمیدن فرازش کوتی بمار باشد | رخشیدن شعاعش کوتی قصار باشد
می جلیل بر خور تا روزگار باشد | با قندلب نگاری کز قند بار باشد
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد | از پای تا بفرق نقش و نگار باشد
بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد | زیرش درست باشد بم استوار باشد
وستانهای جنگیش سبزه بهار باشد | نوروز کیقبادی و از اد و وار باشد

تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد / تا بوستان و سبزه با کامگار باشد

تا بیقرار گردون اندر مدار باشد / و اندر مدار گردون کس را قرار باشد

با شغل سعد باشد با اختیار باشد / چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد

دانش نهفته باشد عز آشکار باشد / اندر پناه یزدان در زینهار باشد

## (۱۳) در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن میمندی

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود / تا به سحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود

گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد / وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

ابر هزمان پیش روی آسمان بندد نقاب / آسمان اندر غم او در بوستان ظاهر شود

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس / یاسمین ابدال گردد سرو تا زاهد شود

آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود / دامن یاسمن پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود / آهو اندر دشت چون معشوقگان شاعر شود

بلبل شیرین زبان بر جوزبن راوی شود / زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند / این بدان معروف گردد آن بدین شاهر شود

باد چون پیچان شود گردد هر طرف دیبا ربای / بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود

هر زمان بند اندر افتد کلبه را غارت کند / مرغ چون بازاریان برکار ناصابر شود

نوبهار از بیم غرش صد رنگ [illegible] شد تا مگر / دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود

اختیار اول سلطان که از کیهان فلکش — اختیار ذوالجلال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن قاهر شد اول کسی — آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست جابر بر کسی بر خویشتن وآنکس که او — بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود
نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه‌تر — نقش تن چون خلق او طاهر شود طاهر شود
پیش او هم مکرمت هم مجد حاصل شده است — تا دم بخل آن بود کو جود را عامر شود
قدرتش بر خشم و سخط خویش مستحکم روان — مرد باید کو بخشم و سخط خویش قادر شود
همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان — راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود
ای قوی رای قوی خاطر مرا معلوم هست — هیچکس چون تو قوی رای قوی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار کن — نعمت افزونتر شود آنکس که او شاکر شود
عقل و تن آمر گشت و گشت مأمور هوا — عقل و تن مأمور گردد چون هوا آمر شود
از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بهم — هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود — دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود
کهتر اندر خدمتت والاتر از مهتر شود — شاعر اندر مدحتت الاتر از شاعر شود
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود — تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود بر تخت تو طالع شود — طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

(۱۴) در مدح وزیر سلطان خواجه احمد حسن گوید

ابر آزاری چمن را پر از حور کند — باغ پر کلبن کند کلبن پر از دیبا کند

کوه هر چه را کند از لؤلؤ بیضای خویش — کوه هر چه را کسی ز لؤلؤ بیضا کند

کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند — باغ چون صنعا کند چون می سوی صحرا کند

ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی — مردم هشیار را کالیوه و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند لحنی النفس — روز آن آمد که تا بیت روی زیبا کند

من هم آن کردم که با من دل و دنیا کرد دوست — خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

هر زمان جور کند بر من نو معشوق من — را ضمیم اضحی بهیچ آن لاله رخ یارا کند

گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن — زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند

گر همه چفته کند قد مرا گو چفته کن — چفته باید چنگ تا بر چنگ زن آوا کند

در همی آتش فروزد در دل من گو فروز — شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند

ور ز دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار — نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند

ور فکنده است او مرا در ذل غربت گو فکن — غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک سلطان که از دست جواد — خواهد او را کز میان خلق بی‌همتا کند

بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند — رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند

روز بزم از بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ — روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند

چشم حور را چون شود شوریده رضوان در بهشت — خاک پایش توتیای دیده حورا کند

نور رویش تیره شب را روز نورانی کند | نور خشمش روز روشن چون شب یلدا کند

حاسد ملعون چرا روشندل خندان شود | گر زمانی بخت خواجه تندی صفرا کند

همچو معشوقی که سالی با تو همراز شود | تا ز راه وقت عتابی در میان پیدا کند

تندی صفرای بخت خواجه یکساعت بود | ساعت دیگر بصلح و دوستی پیدا کند

دولت مسعود خواجه گاهگاهی سر کشد | تا نکوئی خواجه فرخنده او عمدا کند

با چنین کم دشمنان خواجه آغاز جنگ | اژدها را جنگ [illegible] آید که با حربا کند

دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن قفا | او قفا برگردن از کاندیشه تنها کند

هر که او دارد شمار خانه با بازار راست | چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند

ابله آن کبکی که او نخچیر با شاهین کند | احمق آن عصفور که او پرواز با عنقا کند

هر آنکو مال او در سیل [illegible] ملک کند | هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند

دشمنش را گو شراب جهل چون خوردی تو دوش | [illegible] کن کاین خمار جهل تو فردا کند

[illegible] بزرگان بندگان [illegible] | ابله آن کس کو بخواری جنگ با خارا کند

[illegible] پروانه بسوزد با فروزنده چراغ | چون [illegible] با چراغ روشن [illegible] کند

[illegible] را غیر [illegible] | چون [illegible] سوی غیر [illegible] کند

خواجه بر تو کرد خواری آن [illegible] | خوار [illegible] که بر [illegible] کند

هر که او [illegible] گرد دیگر از [illegible] | [illegible] که داند بر او تا کار او زیبا کند

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو — کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را تزیین کند — تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند

قدر تو پستی کند کردار تو مستی کند — بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند

## (۱۵) در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار — باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار — وآن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بماه مشتری آبستن است — مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد تا رسید چون مسیح — وآن گری شوی چون مریم چرا برداشت بار

ابر دیبا دوز و دیبا دوزد اندر بوستان — باد عنبر سوز و عنبر سوزد اندر لاله زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر پدید — وآن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه مشکست هرچ آن بگذری در بوستان — دانه درّ است هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی درّی که دارد بوی مشک تبتی — وآنکه مشکی که دارد رنگ درّ شاهوار

چنگ بازانست گوئی شاخک شاه اسپرم — پای بطانست گوئی برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده پای باز انبرفام — وآن بمشک ناب کرده حلقهای مشکبار

ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط — لاله نعمان شده از ژاله باران نگار

همچنین ناری کجا باشد بزیر نار آب — وآنچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

ریخته برگ سمن بر عارضین شنبلید / ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان گیج / وآن چو روی زرد گشته تیره روی از شرمسار

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت / نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

اینچنین زرین نمکدان بر بلورین مائده / وانچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گوید درود / بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان بالیزبان / وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار

زرد گل بینی نهاده روی خود بر نسترن / نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم بر روی شبیه سیمین / وآن چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار

ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن / آب بینی موج موج اندر میان جویبار

این چو روز بار لشکر پیش میر زاد / وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل / کرده رب العالمینش اختیار و پخته بار

این نکرده ش اختیار الا بحق و راستی / وآن نبوده ش جز بخیره جز بعدل آموزگار

دولت سعدش همو سعد هر زمانی آیتین / طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این به هر شهره نجم بحساب و سعد / وآن کشنده ملک سکزیان علیها

چون نهد بر پشت شیران او دبوس شصت من / چون زند بر گرده گردان عمود و گاوسار

این کند بر دوش گردان گرز دامان چو گرد / وان کند بر پشت شیران مهره شیران نثار

آهنین رمحش چو خاید بر دل پولادپوش — زهر تیغش چو آید بر سر خنجرگذار
این بدرد ترک رومی را چو هیزم از تبر — وآن شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار
هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان — هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار
این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت — وآن همی گوید که دارم دولت از تو مستعار
اختیار دست او جودیست جود بی ریا — اقتباس رای او عدلیست عدل بی عوار
این نگردد الا بتوفیق ازل این اعتبار — وآن نگردد الا بتأیید فلک آن اختیار
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو — طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد — وآن هوای آجلش حاصل کند بی انتظار
تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون — تا فلک را در عنان آسمان باشد مدار
این کمال ملک او جوید بسعد اختران — وآن دوام عمر او خواهد بتکبیر کردگار
دست او خالی نخواهد ماند سالی، معشوقه صد — پای او خالی نخواهد بود ماهی صد نگار
این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب — آن ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

## (۱۶۰) در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر زمستان نوروز نامدار — کرده است رای تاختن و قصد کارزار
وانک بیامده است به پنجاه روز پیش — جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار
آری هر آنکهی که سپیدا شود سحر — زاول سپیده روز نماید طلایه دار

این مدایح و مدایح ملک نوروزنامه

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک

چون دید تا سپاه زمستان کجی ورز

اندر رسید و مملکت او بغارتید

برداشت تاجهای همه تارک سمن

بستند عقدهای جوهر سبز ضیمران

در باغها نشانده گروه از پس گروه

زین خواجگان بسته قبای سپید

باد شمال چون ز زمستان چنان بدید

نوروز را بگفت که در خانمان ملک

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید

معشوقگانت از گل و گلنار و یاسمین

خنیاگران فاخته و عندلیب را

نوروز ماه گفت بجان و بسر ترا

گرد آورم سپاهی دریای زرد و سرخ

هین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار

آری سفر کنند ملوک بزرگوار

نوروز مه بماند غریب مه چهار

با لشکر گران و سپاه گزافه کار

بربود تختهای همه ساعد چنار

بشکست حقه‌های زر و زر میوه دار

در راغها کشیده قطار از پس قطار

زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار

اندر تنگ ایستاده چو جاسوس بیقرار

از فر و زینت تو که پیرایه بود و یار

هم گنج شایگانت و هم در شاهوار

ز دست یاره بربود و از گوش گوشوار

بشکست نای در کف و طنبور در کنار

تا چند که برآورم از ماه دی دمار

زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره / از نارون پیاده و از نارون سوار

قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان / وز بانگ رعد آینهٔ پیل بیشمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر / با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان / از پیش خویشتن بفرستاد کامکار

گفتا برو بسوز زمستان بتاختن / صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندرو رسی بشب تیره و سیاه / زین آتشی بلند برافروز و دودوار

در عزم و جنبش و نیت من که کرده ام / نزد شهنشه ملکان بر با سکدار (?)

ز من خدایگان همه شرق و غرب را / در ساعت این خبر بگذار ای خبرگذار

زنهار تا نگوئی با او حدیث من / تو نیز با زبان خویش مگر باره زینهار

زیرا که نیست حکمت بیشش از آنکه تو / با او بگو چه سخنی گوئی آشکار

با حاجبی بگوی نهانی تو این سخن / تا حاجب این سخن برساند بشهریار

گوای گزیده ملک هفت آسمان / ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان / در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی / با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با فال فرخ آیم با دولت بزرگ / با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با عندلیبکان گله سنج چکاوکان | با بلبلکان بسد روی پیکار
تا تو گهی بزیر گل و گه بزیر بید | گه زیر ارغوان و گهی زیر گل انار
مستی کنی و باده خوری سال و لیال | شکر گزی و نوش هزی شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت | بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف | مال جهان ببخشی از غور تا بهار
توران بدان سپردهی ایران بدین | مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر | سیصد امیر بندی پیشتر از سفندیار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان | سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم | اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی براتبه مطربان خویش | خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر | عموریه کنیزکه بازو بازدار
باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان | بیت الحرم سرای تو باشد بروز بار
بهتر بود خزینه زر تو از خزر | بهتر بود قطره عطر تو از قمار
زرادخانه تو بود هشتصد کلات | انبار خانه تو بود هشتصد حصار
قیصر شرابدارت و جیپال چوبزن | خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار
وانانکه مفسدان نه مسلمند و مرتدند | از ملت محمد و توحید کردگار

هر مهتر ایشان را زنده [illegible] کنی بدار — هر کهتر ایشان را زنده کشتی بدار

جیحون گذاره کردی و جیحون گذر کنی — ز آتش [illegible] کردی [illegible] کنی بدار

قل بر بغداد لشکر به جیحون و رود نیل — قل و بر بغداد و بجیحون بر استوار

[illegible] کردن جیحون کسی [illegible] — و اندر زر اندر پیل بجیحون درون هزار

و [illegible] سال [illegible] در دون بود [illegible] — جسری بر آب جیحون محمود نابدار

در [illegible] و [illegible] — جسری بر آب جیحون زان به هزار بار

دریا بد آنچه که جیحون گذاشتی — دریا نکرده بود و جیحون کسی گذار

سالار شان را با خیل و با خدم — گردی همه بکوه و بکوه و نخجب و خار

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم — پیش تو باید و بکند با تو چار چار

پور تکین که خشم خدا اندر و رسید — او را از آن بباید دو اندر این دیار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر — تا روز او سیاه شد و جان او فگار

او مار بود و مار چو آهنگ او کنی — اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ غار

گر شاه ما نکشت و را بود زین قتیل — گر تنگ غار هیچ اسیری نجسته بار

یا رب هزار سال ملک را بقا دهی — در عز و در سلامت و در دین و در یسار

ور زینهار خویش بدارد بند خویش — او را ز حادثات و [illegible] نگاه دار

از روی او و روی همه اولیای او — مکروه باز داری ای فرد ذوالجلال [illegible]

## (۱۷) در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر ‌ ‌ ‌ با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایه شده‌ست ‌ ‌ ‌ باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی بشیر

گر شیرخواره لاله نیست پس چرا ‌ ‌ ‌ چون شیرخواره بلبل کوهی است [illegible]

صلصل بجای زلزل و قمری بجای بم ‌ ‌ ‌ اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر سرو عندلیب زند باغ شهریار ‌ ‌ ‌ بر سرو زند بافه زند تخت اردشیر

عاشق شده‌ست نرگس تازه بکودکی ‌ ‌ ‌ تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه‌دان زرین با دخته سیه است ‌ ‌ ‌ کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر

گلنار همچو ورزی استاد برکشید ‌ ‌ ‌ چو داده حبر زیر بسباده کون حریر

گویی که شبلید همه شب زیر گوش ‌ ‌ ‌ تا برنشست گرد بر ویش پر از زریر

بر روی لاله قیر بشنگرف برچکید ‌ ‌ ‌ گویی که باز دستش همه شکر داد و قیر

بر شاخ نارسیده که سرخ شاخ بار ‌ ‌ ‌ چون در عقیق نرگس دانی بود تشیر

نرگس چنانکه سر و رق کاسه باد ‌ ‌ ‌ خنیاگری که خفته بود جسته پذیر

برگ بنفشه چون بن ناخن شد کبود ‌ ‌ ‌ در دست شیرخواره بسرمای زمهریر

وان نسترن چو شکر وشنی بیاسته ‌ ‌ ‌ در کاسه خمیر کند شیر بی خمیر

اکنون میان سرو میان سمن ستان ‌ ‌ ‌ کافور بوی باد بهاری بود سعیر

| مرغان دعا کنند گل پر چیده هم | بر جان و زندگی ابوالقاسم کبیر |
|---|---|

(۱۸) ولد ایضاً

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بیخار

آن گل که مرآنرا بتوان خورد بخروار | وز خوردن آن روی شود چون گل بربار

آن گل که مر او را بود اشجار بانگشت | و آمد شدنش باشد اشجار باشجار

آن که بگردش در بخلند فراوان | نخلش ملکانند بگرد اندر و احرار

همواره بگرد گل طیاره بود نخل | وین گل بسوی نخل بود و ایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد همی در فکند مشک بخروار

آن قطره باران چو از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار

آویخته چون ریشه دستارچه سبز | سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار

یا همچو زبرجد گون یک رشته سوزن | اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

وآن قطره باران که فرود آید شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار

گوئی بمثل پنجه کافور ریاحین | بر پیرهن حمرا بپراکندش عطار

وآن قطره باران سحرگاهی بنگر | بر طرف گل ناشکفیده بسیار

چون بر سر پستان عروسان بر رو | و اندر سر پستان بر شیر آمده [illegible]

وآن قطره باران که چکد از بر لاله — گردد طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری بجاده خورد که مدمیده است — برگرد عقیق دو لب دلبر عیار

وآن قطره باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار

گوییکه مشاطه ز بر فرق عروسان — ناورد همی بیزد باریک بمقدار

وآن قطره باران که بر افتد بگل سرخ — چون اشک عروسی است برافتاده بگلنار

وآن قطره باران که بر افتد بسر خوید — چون قطره سیماب است افتاده بزنگار

وآن قطره باران که بر افتد بگل زرد — گویی که چکیده است گل زرد بدینار

وآن قطره باران که چکد بر گل خیری — چون قطره می بر لب معشوقه میخوار

وآن قطره باران که بر افتد بسمن برگ — چون نقطه سفیداب بود از بر طومار

وآن قطره باران ز بر لاله احمر — همچون شرر مرده فراز علم نار

وآن قطره باران ز بر سوسن کوهی — گوییکه ثریاست بر این سبز دوار

بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر — چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار

این دایرها بنگر اندر شمر آب — هر که که در آن آب چکد قطره امطار

چون مرکز پرکار شد آن قطره باران — صد دایره در دایره گردد به یکی بار

مرکز نشود دایره و آن مرکز باران — وین دایره آب بسان خط پرکار

آن دایره پرکار از آنجای بجنبید — واین دایره در جنبش صعبت از در رفتار

هر که ندید آن دیده و نگرد باران ... وز باد در چمن و شکن چهره زنگار

کو بر علی از سقلاطون سپید است ... از باد و جنبنده متحرک شده منقار

و آنجا که شمر و بارو باران مقید ... گیر بیشتر آب دگر چون آثار

چون آینه بین سوده که بود بر طبقی زر ... در زیر طبق مانده مقناطیس احجار

وین با چه کمی منبر این آب معین است ... پیش در آن بار خدای همه احرار

او نیکه همه چون گلابست و رحیق است ... چو نیست جدا رو خلیج است بگردار

زین پیش گلابست عرق باده احمر ... در شیشه عطار رود در خم خمار

از دولت الخواجه علی بن محمد ... امروز گلابست و رحیق است در انهار

این سید سادات زمانه که بخواهد ... شاید ز بخشش خداوند ستغفار

این تیغ ببالا بکشد موی بدو نیم ... ور چرخ بتیر بکشد کوکب سیار

گر ناوکی اندر زره عمدا بنشاند ... پیکان نشیند ناوک در پشت سپر غار

آن میر بزرگی که همه بار خدایان ... دادند باصل و شرف گوهرت اقرار

هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت ... مشکوت با آنجا که بود آهوی تاتار

از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک ... کافور نخیزد ز درختان سپیدار

هر مرد شمر ایدون چو یکی دام کبوتر ... دیدار ز یکحلقه سبی سیمین منقار

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت ... گلبرگ نباشد عجب اندر همه آوار

جدا مرغی چون متواضع تر باکی | باشی متواضع تر چون باشی چیار

سخن که سزاوار تو بود دست بیاب | و اینز دیو برسانیده بهراسید لاوه

انگشتری جم بر سیده است بجم باز | وز دیو نگوان اخستر برده شده او را

بسیار همه کار بکام تو بسا با | با دولت شب و روز خداوند نگهدار

(۱۹) ولہ ایضاً

بهستان کنه که بود گفت آنکو | مرا خورشید کرد آبستن از دور

نگهبانش از صد و هشتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پرنور

میان ما نه عقدی نه نکاحی | نه آیین عروسی بود و نه سور

نبودم سخت مستور و نبودند | گذشته با درانم نیز مستور

شدم آبستن از خورشید روشن | نه معذورم نه غیر معذورم نه معذور

خداوندم نکال عالمین کرد | سیاه و سبز گونم کرد و منذور

من از اول بهشتی وار بودم | نرخ من بود چون ناسپید ابریشم چون حور

خداوندم زبانی روی کرده ا | سیاه و کج و تاریکیت در بچه سور

کنار پایه نشست ز شوران من بر | بمن در زدهی من بر پوست زنبور

همیشه خواهم من اندیشان که هر روز | بگیری خنجری مانند ساطور

بخنجر خنجر من باز برسی | نشانی هر مرا بر پشت مزدور

بکوبی زیر پای خویش خوردم — ز پشت و گردن هر دور و ناخوش

بچرخشت اندر اندازی نکوبم — دو کتف من ببیند ازی چو شیانو

بلکد سیصد هزاران بر سر من — زنی و ز من بدان باشی تو ناخور

ببیند ازی عظام و لحم و شحم — رگ و پی همچنان و جلد و شور

بگیری خون من چون آب لاله — چو قطره ژاله و چون اشک مهجور

فرو ریزی بخنتم خسروانی — نظر داری بر او یکسال مستور

اگر باری ز من خشنود گردد — بود در کار من سعی تو مشکور

پس آنگاهی فرود آور ز خمسم — چو کف دست موسی در که طور

بیا و شهریارم نوش گردان — ببانگ چنگ و مستیها و طنبور

## (۳۰) وله ایضا

چو بر کندم دل از دیدار دلبر — نهادم مهر خرسندی بدل بر

تو گوئی داغ سوزان بر نهادم — بدل کز دل بدیده بر زد آذر

شرر دیدم که بر زد همی جست — ز مژگانم همیچو سوزان سوزن تر

مرا دید آن نگارین چشم گریان — جگر بریان و پر خون عارض و بر

بچشم اندر شرار آتش عشق — بچنگ اندر عنان خنگ رهبر

مرا گفتا دلارا هم بیا رام — چه داری هر مرا بیخواب و بیخور

ز جابلقا بجابلسا رسیدی / همانا از باختر رفتستی بخاور

سکندر نیستی لیکن دوباره / بگشتی در جهان همچون سکندر

ندانم تا ترا چون آزمایم / چه باید بیشم از کار تو کیفر

مرا در آتش سوزان چه سوزی / چه داری عیش من بر من مکدر

گله داری برای پاره بیا راهم / فرو نه یکدم و بر گیر ساغر

فغان زین باد پای کوه دیدار / فغان زین نورد بحر گستر

همانا از فراق است این شبدیز / که دارد دور ما را یک ز دیگر

بدلبر گفتم ای از جان شیرین / مرا بایسته تر بسیار و خوشتر

سفر بسیار کردم راست گفتی / سفرهای همه بی سود و بی ضر

ندانم سفر زینش کردی روا بود / گذشته است از گذشته یاد ناور

از این رفتن بگفتا غم نداری / که زین تو روند باز آیم توانگر

برفت از پیشم و پیش من آورد / سمندی غرق گشته اندر لؤلؤ تر

رهی صعب و دشتی با ریگ و تیره / بیابان برده اخبار مشجر

هوا اندوده در خشاره مدوده / هوا چون قیر و زو هامون مقیر

کمان بردی کمان اندر زیر استه / سپهر آراسته چهره بگوهر

خم شوله چو خم زلف جانان / بروی سبز دیبا مرکب عنبر

منشور ... اندر ... آن تاپ ... ملیل — بارکت برگشاده عقره [illegible] مقعر

... ابر دریا راه موسی — که اندر قعر او بگذشت لشکر

بنات النعش چون طبطاب سیمین — نهاده دسته زیر و پهنه از بر

همی گفتم که طبطاب فلک را — چه گوی کوی شاید بردن اندر

زمانی بود سر بر زد مه از کوه — برنگ وردی ... خواران ...

چو زر اندوده کرده گوی سیمین — شد از دیدار او گیتی منور

مرا چشم اندر ایشان مانده خیره — روان مدهوش و مغز و دل مفکر

ز ریگ اندر همی شد باره تازان — چو در غرقاب مرد آشناور

شکم مالان همی هامون در همی رفت — شده هامون بزیر آن مقعر

برون رفتم ز ریگ و شکر کردم — بسجده پیش یزدان کرو کر

دمنده اژدهایی پیشم آمد — خروشان و بی آرام و زین فر

گرفتم دامن خاور بدنبال — نهاده بر کران باختر سر

از او زاده است مرخ اندر جهان باز — ز هر چه اندر جهان است او جوانتر

بیاران بهاران گشته فرخی — که گویی خسر ... گشته لاغر

شکوه آمد مرا زو ... آن بوز — که حالی او چنانی بود [illegible]

بسیح شاه بر بسیحون بخواندم — بر آمد بانگ الله اکبر

تواضع کرد بسیار و مرا گفت
ز من مشکوه سبی آزار بگذر

که من شاکر و کف راد او هم
که تو حسن همی برخوانی از بر

بنفرشاه از جیحون گذشتم
یکی مو از تن من ناشده تر

وز آنجا تا بدین درگاه گشتی
گشاده ستند مر فردوس را در

همه بالا پر از دیبای رومی
همه بالا پر از کالای ششتر

کجا سبزه است بر فرقش معقد
کجا شاخ است بر شاخش مشجر

یکی چون صورت مانی منقش
یکی چون نامه آذر مصور

تو گفتی هیکل زردشت گشته است
ز بس لاله همه صحرا سراسر

گمان بردی که هر ساعت برآید
فروزان آتش از دریای اخضر

بدین حضرت بدانگونه رسیدم
که زی فرزند یعقوب پیمبر

همان گاه این منظر عالی بدیدم
رها کردم سوی جانان کبوتر

کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بشارت نامه زیر پرش اندر

بنامه در نوشته کای دلارام
رسیدم دل بکام و کان گوهر

بدرگاهی رسیدم کز بر او
سپارد ور گذشتن خط محور

سرای مر سعادت پیشکارش
زمانه چاکر و دولت کدیور

بصدر اندر نشسته پادشاهی
ظفر یاری بکنیت بو المظفر

بتاجش بر نشسته عهد آدم | همتیش در سر سشته هول محشر
که زن از هیبت او بار کم کرد | چه خواهد زاد مستاج و غضنفر

(۲۱) درصفت بهار و مدح شهریار گوید

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند خمار
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز

قدح بلبله را سر بسجود آور زود | که همی بلبل بر سرو زند بانگ نماز

ای بلند اختر نام آور دین گستر مهر
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز
سماعی که بدیعست کنون گوش بده
نبیذی که لطیفست کنون دست بیاز

گر همی خواهی نشست ملک روز آرای | ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز

مدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز

نور ستان مشک فشان جام ستان بچه جم | باده خور لاله سپر چشمه شکر چوگان باز

بخل کش داده و شیرکش و بدره شکاف
ظلم و کبر و غمای و شمر و نیاز و کسل

تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیر انداز
طرب ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و بفشان زر و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز
آفرین زین هنری مرکب فرخ پی تو
که بیکشب ز بلاساغون آید بطراز
شیخ نوردیده چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و بر و شش باد مجاز
پایش از پیش دو دستش بنهد گاه صعود
دستش از پیش دو چشمش بنهد گاه فراز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چو ریاضتش کند رایض چون کبک دری
بخزاند بکشتی در ره و برگردد باز

نه بدستش در خم نه بپایش در عطف
بهتر از حوت آب اندرو از رنگ بکوه

نه بپیشش در پیچ و نه به پهلو در باز
تیزتر ز آب بشیب اندر و ز آتش بفراز

بگذرد زود بیکساعت از پل صراط
بجهد باز بیکجستن از کوه جراز

ره سپر شخ شکن و شاد دل تیز عنان
خوش رو و سخت سم و پاک تن و چابک آغاز

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز

برق جه باد گذر یوز دو و کوه قرار
شیر دل پیل قدم گور تک آهو پرواز

که کن و بارکش و کارکن و راه نورد
صفدر و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز

بچنین اسب نشین و بچنین راه گذر
بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز

برخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز

بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای
درهای حدثان و چشمهای بگماز

تا همی راس و ذنب ره سپرد در هر برج
تا ز سعد تو بدارند هر آن پیر و جوان

بجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جواز

ذاکر فضل تو و مدحت تو بر تواند
چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز

نصرت از گوهر تیغت فرود آید و تیر
دولت از گوشه تاجت بفراز آید

همچنین در برزی و شادزی و خرم زی
همچنین داد ده و نیز ره از بخل گداز

دست نی می بر و بر نه بسر کیان تاج
جام بر کف نه و بر نه بدل اعدا گاز

کش و بند و بر و دار و کن و کار و خور و پوش
کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و حز باز دگر ودوش و رود کن
زر و جام و گل و کوی و لب و روی و ...

دل خویش اندر خوش و بر رخ خویش ... | بر دوای غم تجبای و بغرور و بعسمراز

(۲۴) در مدح سلطان مسعود غزنوی

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از پولاد ساز | گر سوی دلبر در آمد عشقبازی باز ناز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود | عاشقا گر دل نبازی نیست سودی از نیاز

دل بجای شاه باشد دین و کار ... | ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاه دل گم گشته چون شطرنج را شه گم شود | کی توان باختن شطرنج با شطرنج باز

حسن بیارا ... تو گشتم و هر گو چنین | عاشقی از تو ... کو نیاز

آن شنیدم کز عشق این مردم ندیده هیچکس | جز عهد ... خسرو پاکیزه دین ...

آنخداوندی که گر حکمش ... | پهلوی او یک دیگر ... باز ناز

نیست جز حرص او بمال و خواسته از بهر جود | چون بغزنین ... خسرو ...

وان قلم اندر بنانش که معز و که مذل | دشمنان زو با مذلت دوستان با عز و ناز

آسمان فعلی که هست از فضل او ... | هم قدرخان ... هم ...

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود | در جهان هرگز ... طراز

بر کشد تا ر طراز عنبرین از کام خویش | چون برآرد ... از دام خود تا ...

قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم | گو نه بسیار دارد قوت کوه طراز

در نهان عنبر فشاند در عیان لولوی خرد | عنبر است او ... لولو است او ...

ایزدت فرمود با تو ز معدوم پیدا شده / بسته شد درهای بخل و آن تنگی گشت باز

خویشتن را تو بر سلطان نگاه داری راست / گر پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان / تا همی عزت بماند اندرین عزت بناز

نوش خور شمشیر زن دینار ده مملکت ستان / داد کن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج / صاحبت را گو فزای و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر / پیش بت رویان نشین و دیگ بدخواهان گداز

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور / با جهان خواران بیامیز و بر جهانداران بتاز

## در مدح احمد بن حسن میمندی فرماید

آمد نوروز و آمد جشن نوروزی فراز / کامگاران را بکار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خود روی شد چون روی دلبرویان بدیع / سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است / وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان آمده / مرغکان چون شاعران در پیش ایشان با آئین فراز

لاله زاری خویش بشکفته چو پیش رکاب سیمین / چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع / فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون / سرو بر آن نو بر نهاده مدح بلبل اندر دهان باز

خواجه احمد آن رئیس و سید پیروزگر / آن فریدون فر و کیخسرو دل و رستم براز

ای خداوندی که حکمش کرد نازل بر فلک / پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز تا

هر زمان از افراط عدل او چنان گردد / زعفران گر کاری آید برده و دندان گراز

نیست حرص او بمال و خواسته از بهر خود / چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه صرافست و که بزاز و هرگز کس ندید / رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا براز

گرچه تو یک صیرفی بودی و بزاز سخی / دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

هر دو حکم تو بجز بر کینت و بر نام اوست / نه بپیوندش بیکدیگر فراز آید نه ساز

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه شب / بانگ پای مور بچه از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه / گاه زانسو گاه زینسو گه نشیب و گه فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل / رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ [illegible]

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد / ببر دو و آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب / چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب / گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز

ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی / بسته شد درهای بد درهای نیکی گشت باز

هست با خط تو خط چینیان خط بر آب / هست با شمشیر تو اقدام شیر [illegible]

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان / تا همی ملکت بپاید بر سر ملکت بناز

گنج نه گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو / بار ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز

روی چون لعل چو بی خال خوار و خجل آید | لعل کشای و دل فرو رد جانرا بی سپرانداز
جز بگیرد گل بکرد و جز بگیرد دل مه‌وشا | جز بنانی دم مزن و نرد جز با می مباز

## (۲۴) در مدح خواجه ابوالعباس

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس | بیاد حرمت و قدر بهار نوشناس
نبید خور که بنوروز هر که می نخورد | نه از گروه کرام است و نز عداد اناس
نگاه کن که بنوروز چون شده‌ست جهان | چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس
فرو کشید گل زرد روی بند از روی | برآورید گل مشکبوی سر ز پراس
همی نگاه کند ابر شامگاهی در | همی عبیر کند باد بامدادی آس
درست گویی نخاس گشت باد صبا | درخت گل بمثل چون کنیزک نخاس
خجسته را بجز از خرد پا ندارد گوش | بنفشه را بجز از گرگ پا ندارد پاس
هزاردستان این مدحت منوچهری | کند روایت در مدح خواجه بوالعباس
بزرگ بار خدائی که ایزد متعال | یگانه کرد بتوفیقش از جمیع اناس
همه بگردن خیر است مرورا همت | همه بدادن مال است مرورا وسواس
هزار بار ز عنبر شهی تر است بخلق | هزار بار ز آهن قوی‌تر است بباس
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور | چو امن او باشد آنجا که نیست هراس
خدای عز و جل از تش بگرداناد | نگاه دارد دو جهان و مباد خناس

## در مدح سلطان مسعود گوید

سمن بویی که عنبر زلفش مشکین و آفاقش ... عجب نی ار تبت گردد ز سوی آن مشتاقش

دو مار افعی عفیفش و بار بستند ز لفیفش ... که هم زهر است تا افعی و هم زهر است تریاقش

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را بر دارم ... همی بوسم سر زلفین و آن چشمان براقش

ز خواب اندر چه بر خیزم سیه گردم دو ته گردم ... از آنجا دور زان آهو سیه چشمش دو ته طاقش

مرا بر عاشقان داده یکی منشور سالاری ... که طومارش گل زرد است و هر کانست اوراقش

کز چشم عشق آنجا دو سپردم دل بدان آهو ... کنون آهو وشاقی گشت و جادو گرد و شاقش

ز سالاری بشادیها بسی ساله رسید هر دم ... بر آید بهار بستدم من از آند و چشم زراقش

مرا با عاشقان ملکت ز دست شاه باستی ... که تا من این زره حکمت بیادی داد آفاقش

شبانرا پیش نشاندی بهم با عاشقان یکجا ... بلای لف معشوقان چه اگر دی ز عشاقش

میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی ... جفا کردی بهر انجمن که برگشتی ز میثاقش

ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق زیبی ... چو خسرو حافظ خلق است نزدیک خلاقش

ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین الله ... که رضوان زینت طوبی برد ز بوی اخلاقش

جهانداری که هر که گو برآرد تیغ هندی را ... زبانی را بدوزخ در بپیچد ساق تا ساقش

وگر فغفور چینی را دهد منشور در مانی ... بسنباده حروفش را بسنباند ز اوراقش

وگر خاقان ترکستان فرستد مهر کنجوری ... بیاده از ملا ساغری آن آید با ملاقش

وگر افلاک را آصف همه اعشاق نو کردی | خیال فرش تخت او کشتی پر اعناقش

وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن | ندا ابراهیم زان صنعت بر آن کشتی نه اسحاقش

کمند رستم دستان نه بس باشد رکابش | جهان چون کمترا فریدون پیش بسپارد ز قزاقش

وگر اجزای جود شیر اکنده باشد بدوزخ بر | گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش

همایا کف و پستان کز آن دستست آن بازو | که هم آفات زر افشانست و هم آیات ارزاقش

اگر خواهد بدان بازو از ارزاق برگیرد | اگر خواهد کف دستش کند موصول ارزاقش

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را | و بلبل را بشکیرد خروش آید ز اوراقش

نیزدان تا جهان باشد مراد از ملک هیچ | که ملکتهای گیتی را بود بشنبت بر ستاقش

(۳۴) ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

الا خداوند خراسان شهنشاه عراق | ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

ای سپاهت را سپاهان عاقبت را ری مکان | ای ز ایران تا بتوران بیم کامت را وثاق

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر | ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

ای ملک مسعود بن محمود کاحرار زمان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدان رو کاشتقاق فعل از فاعل بود | چرخ و سعد از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکرگه آورد و که برد | از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل | کاحمد مرسل بسوی جنت آمد با براق

ای فراق

ای فراق تو دل پابند کانرا سوخته ... صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق

زین جهانداران و شاهان خداوندان ملک ... هر که بنود بندهٔ تو بی ریا و بی نفاق

هر یکی را امل گردد بیر باد ادن جسم ام ... هر یکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون ... گر نیاید پیش او در عهد و پیمان و وثاق

آفتابش گرد و از گرز گرانت منخسف ... اختر انش باید از شمشیر تیزت احتراق

بد سگالت گر برآرد از گریبان سر برون ... چون کمند تو فرو گیرد گریبانش خناق

ایزد او بنگه نصرت کرد لشکرگاه تواست ... چتر تا ایوانست تو زینت منظر و تخت رواق

تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق ... بر نهادند از تعجب قصهٔ شاهان طاق

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون ... گاه ناز و گاه زار و گاه نوش و گه عشاق

تا بباید آسمانرا اختری و روشنی ... تا بباید اختران را اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از ریدکان و ساقیان ... ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

## (۲۵) در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

ملبی آن ترکی که چون او بر زند بر چنگ چنگ ... از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

بگسلد مر بس صبر عاشقان تنگ تنگ ... چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب او تنگ تنگ

چنگ را او در چنگ او همچون خمیده عاشقی ... با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی کو بر میان خویش بر بسته است جان ... بسته است از زلف معشوقان کمر شش شنگ

زنگی کوفی برد در چنگ او بر چنگ خویش   هر دو دست خویش ببریده برو مانند چنگ

وان سر انگشتان او را بر سر تیغهای او   با حبشی پس بوالعجب آید شناختن پیش دو رنگ

کوفی دیبا بافته می در میان کارگاه   دیبهای او به کار اندر برنگ بادرنگ

بر سماع چنگ او باید همی جام خورد   خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ

خوش بود بر سر سماعی و لیکن مهتر کان   بر سماع چنگ خوشتر باده روشن خور به چنگ

داد جشن بارزدان اسپهبد عادل دهد   آن کجا شمشیر بگشاید نیارد ز زنگ

آب چون آتش بود در چشم او آتش چون آب   گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش از زنگ دیو   پشه باشد به پیش گرزه اش پور پشنگ

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او   دست ملوک و جام او و کلک او با اهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید   گاه جود و گاه خشم و گاه بزم و گاه جنگ

فرق با بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز   زر بار و شکسار و درز و حور و سبزه رنگ

آفرین را مرکب شبدیز رنگ رخش رو   آنکه روز جنگ پیش [illegible] نهنگ

دست او و پای او و سم او و چشم او   آن شیر و آن پیل و آن کوه و آن نهنگ

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف   از هیون وارهتر [illegible] از نهنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را   چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ

باشد آن یا آمدن یا رفتن یا برگشتنش   ابر گردد و باد گیرد و برق گردد و چرخ انگ

ساق چون پولاد و پی همچون کمان و رنگ چون زره
سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ

پیش بین چون کرکس و جولان کند چون عقاب
راهوار آید و چون کبک رود راست و همچون کلنگ

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ

خیز و بده اکنون بزم می ستان اکنون رطل
مشک بیز اکنون بمجمر عود و سوز اکنون تنگ

گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو
روی معشوق تو رومست و سیه زلفش چو زنگ

تا بر آید لخت لخت از کوه میغ بالغ گون
آسمان آسیب تک از رنگ او گردد خدنگ

باد عمرت بی زوال و باد عزت بیکران
باد سعدت بی نحوست باد شهدت بی شرنگ

بخت بی تقصیر و محنت روز بیگروه و غم
دهر بی تلبیس و تقلیل چرخ بی نیرنگ و رنگ

## (۲۶) در مدح دستور خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیکست امشب
مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چندین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل

نگارین من ار بر کردی محمل / که کار ما شد از بیست حاصل

ندانم حال چون است ار بیابد / نشسته یک روز باز خویش حاصل

نگارا من چه حال من چنین بود / ببارید از مژه باران وابل

تو گفتی پیل پیل شوده بکف باد / پراکنده از کف اندر دیده بلبل

بیابد او قبان خیزان چمن / چنان کز غنچه باشد نیم بسمل

مرا گفت ای ستمکاره بجانم / بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آیی تو یا نه / بدان گاهی که باز آید قوافل

دو ساعت را تماشا کرد با من / فرو آویخت از من همچو حایل

ترا کامل همی دیدم بهر کار / ولیکن نیستی در عشق کامل

حکیمان زمانه راست گفتند / که جاهل گردد اندر عشق عاقل

نگار خویش را گفتم نگارا / نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان بحر ... / چنین گفتند در کتب اوایل

که حاشا ... همچو آنگاه دوند / که با حسرت گرد و از هجران تا جل

بپوی ره دمی ننشستم کنارا / سفر باشد بعاجل یا بآجل

که چون اندر قضای آسمانی / کند تعبیه کاری مرد باطل

خبر پیدا از آن ماه و الا تنها شد / که روز و شب همی پوید منازل

چو برگشت از من آن معشوق ممشوق — نهادم صابری را سنگ بر دل

بسیچ کردم بگردکاز وانگاه — بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا نه اهلی — نه راکب دیدم آنجا نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از دست — فرو هشتم زبر پشتش بکاهل

نشستم از برش چون تخت بلقیس — نجیبت او چون یکی عفریت هایل

همی راندم نجیب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهّل

چو مساحی که پیماید زمین را — بپیمودم بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان سرد و چنان سخت — کز و خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح بر من — همی گشت از بیاض برف مشکل

ز بیخ کنده شمرها همچو سیمین — طبقها بر سر زرین مراجل

همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گوئی دارد آتش پای بر سل

بگرد از سر لیشمهای ماهی — همی برخاست از شخسار او گل

چو پاسی از شب دیرینه بگذشت — برآمد شهریار از کوه موصل

بنات النعش گرد آهنگ بالا — بگردار یکی شمشیر هرثل
رسیدم من فراز کاروانگه — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال — چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همیزد — بسان عندلیبان با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی — که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانند ه دو ترک زرین — معلق هر دو تا تا روی نازل
ز نوک نیزهای نیزه داران — شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیمراکان — بدان کشتی روان زیر جبایل
نجیب خویش را گفتم بتکبر — الا یا دستگیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین باد اچرا گاه — بچرم کت آهنین باد امفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار — منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم — فرود آوردن اعشی بتبابل
بعالی درکه دستور کوراست — معالی از اعالی و ز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته — چو در دیوان چو در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش — همه دیوان بدیوان رسایل
حدیثا و معانی در معانی — رسوم او فضایل در فضایل

همی نازد بعهد میر مسعود — چو پیغمبر بنوشروان عادل

درآید پیش او بدره چو قارون — درآید پیش او سایل چو عایل

شود از پیش او سایل چو بدره — رود از پیش او بدره چو سایل

بلرزد از نهیب او نهنگان — بلرزد کوه سنگین از زلازل

الا یا آفتاب جاودان تاب — اساس ملکت و شمع قبایل

توئی ظل خدا و نور خالص — بگیتی کس نشد دیده است شمایل

یکی ظلی که هم ظل است و هم نور — یکی نوری که هم نور است و هم ظل

که داری هنر داری بهر کار — بزرگی را چنین باشد دلایل

توئی وهاب مال و جز تو واهب — توئی فعال جود و جز تو فاعل

خداوندا من اینجا آمدستم — بامید تو و امید مفضل

یکی شعر تو شاعر زر جستان — یکی لفظ تو کامل تر ز کامل

افاضل نزد تو نازند بسیار — که زی فاضل بود قصد افاضل

کرم مرزوق گردانی بخدمت — همان گویم که اعشی گفت و دعبل

وگر از خدمتت محروم ماندم — بسوزم کلک و بشکافم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری — الا تا نام سیمرغ است و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

| | |
|---|---|
| دها دایزد مرا در نظم شعرت | دل بشار و طبع ابن معتز |

## ۲۸ در مدح سلطان ابوسعید بن سلطان محمود

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم
باده سوری بگیر با گل سوری بهم

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس
دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم

از پسر بزد باز داو کرانست بیر
از دو کف ساو کان بیاد کنی کش بدم

الصبح با هر وی خیز بباغ اندر آی
زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم

شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش
باد فرو بیخت مشک ابر فرو بیخت نم

قمری در شد بجال طوطی در شد بقصر
بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش
فاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم

در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب
در حرکات آمده است شاخ شاه سپرم

باد علمدار شد ابر علم شد سیاه
برق بیان چون زر ریکید و طراز علم

زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم
باغ بزاغ اندرون چون رم اندر رم

بر دم طاوس ماه بر سر هر کلاه
بر رخ دراج گل بر لب طوطی تبسم

گردن هر قمری معدن حسن مشک
دیده هر کبک گل مسکن حسن بدم

رنگ رخ لاله از ند و عود است خال
شمع و گل زرد را از می شکست شم

ماهی دریا گیر دارد جز عین زره
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

باد وزرو گر شده است آب چو سلسل ز نم / ابر شده خیمه دوز باغ [illegible]

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر / سار و راند همی مدح جریر و حشم

بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر / بر پر هر کبکگی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جابه بیکی دعا / بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول / حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدایی که او جز برضای خدا / بر همه روی زمین می ننهد یک قدم

از بر اهل زمین وز بر تخت بدر / هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد کران بر سپه و جز سپه / مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

دولتا و غالبست بر عدو و جز عدو / طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد / عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیست بید بر همو نیست بید مضطرب / نیست بید بردبار نیست بید متهم

شرم خدا آفرین بر دل او غالبست / شرم نکو خصلتیست در ملک محتشم

بد سگال لخلق بد نبود هرگزش / وانکه بدی کرد نیست عاقبتش بی ندم

دیو است آنکس که هست عاصی در امر او / دیو در امر خدا عاصی باشد نعم

ایزد هفت آسمان کرده اندر قرآن / لعنت این اندر جای بر تن دیو دژم

خنجر و با تیغ تو چم سلیمان شده است / وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

با لقب نزد یک من بهین سوگند نیست — گر همه دیوان فلک دود برآرد بقلم

یا بکشدشان بپیل یا بکشدشان بتیر — یا بگدازد بتیغ یا بگدازد بسم

تیغ دو دستی زند بر عدوان خشک — همچو همه سر زد بر در بیت الحرم

نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم

بلکه ز بهر خدا و ز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم

دانی کاین قصه بود هم بگه بیوراسب — هم بگه بخت نصر هم بگه بو الحکم

هم بگه بهرام گور هم بگه نوشیروان — هم بگه اردشیر هم بگه رستم

آخر چیره نبود جز که خداوند حق — آخر بیگانه را دست نبد بر عجم

آخر دیری نماند دست ستمگر الا — زانکه جهان آفرین دست ندارد ستم

ایزد ما اینجهان نز پی جور آفرید — نز پی جور و فساد نز پی کین و نقم

داد ببین تا کجاست [illegible] — کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم

داد بر خسرو است عدل بر شهریار — جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق — اوست محیا بجد اوست مصفا ز ذم

تا بکند کس شمار جنبش چرخ فلک — تا نکند کس پدید جنبش صبح جدا ...

شاد روان باد و شاد شاد دل و شادکام — گنجش پر زر نه بیش رنجش پر زر و بکم

[illegible] جام می ای سوی تخت زر — چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

## در مدح منوچهر قابوس

برآمد ز کوه ابر مازندران	چو مار شکنجی و ماز اندران

بسان یکی زنگی حامله	شکم کرده هنگام زادن گران

همی زاد این دختر سیم سپید	چو پیران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و جز مادر زال زر	نزادند چونین پسر مادران

همی بدنداز هوا خرد خرد	چو پنبه سپید اندرون دختران

نشستند زاغان ببالینشان	چو نوزادگان سیه معجران

تو گوئی بباغ اندرون روز برف	صف نازبوده و صف عبقران

بسی خواهرانند بر راه رز	سیه موزگان و سپید چادران

بپوشند در زیر چادر همه	ستبرق ز بالای سر تا بران

وز اغان پر نوز گوئی که هست	کلاه سیه بر سر خواهران

چنان کارگاه سمرقند شد	زمین از در بلخ تا خاوران

در و بام و دیوار آن کارگاه	چنان زنگیانند کاغذگران

مراین زنگیان را چکار اوفتاد	که کاغذگرانند و کاغذخران

نخرند کاغذ ازین بیشتر	نه کاغذ فروشان نه کاغذخران

شود کاغذ تازه و تر و خشک	چو خورشید لختی بتابد بر آن

دلیلی شود تری این فزون ‌‌ ‌ چو تابنده بینی بدان انیران

شده آبگیران فسرده ز یخ ‌‌ ‌ چنان کوس روئین اسکندران

چو سندان آهنگران شد ز یخ ‌‌ ‌ چو آهنگران ابر مازندران

برآمد بر آن تگرگ از هوا ‌‌ ‌ چنان تیغ پولاد آهنگران

چو بهتر ز جشنگاه طارم کنون ‌‌ ‌ بجشنگاه طارم درون آذران

فرو برده مستان سر از بیهشی ‌‌ ‌ برآورده آواز خنیاگران

بجوشش اندران دیگ بهمنجنه ‌‌ ‌ بکوشش اندران بهمن و قیصران

سر بابزن در سر و ران مرغ ‌‌ ‌ تن بابزن در کف دلبران

کباب باد تنوره بر آونجه ‌‌ ‌ چو خونین ورقهای چو شنوران

یکی نامداری که با نام او ‌‌ ‌ شدستند بنیاد نام آوران

خداوند گشته مست و خراب ‌‌ ‌ گرفته دو بازوی او چاکران

بعمری چنان گوهر پاکرا ‌‌ ‌ نیابد یکی گوهر از گوهران

بداد است داد از تن خویشتن ‌‌ ‌ چو نیکو دلان و نکو محضران

کسی کو ده از تن خویش داد ‌‌ ‌ نبایدش رفتن بر داوران

مرا با ثناهای او نیست تاب ‌‌ ‌ گرانی نیاده منم باخران

تورا گویم ای سید مشرقین ‌‌ ‌ که مردم سرالیند و تو نامران

درآمد ترا روز بهمنجنه — بفیروزی این روز را بگذرانش
می زعفران خور ز دست بتی — که گوئی قضیبی است از خیزرانش
می زعفرانی که چون خوردیش — سوی دل رود راست چون ترجمانش
نه با رنگ او باید رنگ گل — نه با بوی او نرگس و ضیمرانش
بزا مشگران رامشی کن طلب — که رامش بود زنده در رامشگرانش
بزی همچنین سالهای دراز — دمان و دمان و جهان و جهانش
دو گوشت همیشه سوی گنج کاو — دو چشمت همیشه سوی آخورانش

## در مدح سپهدار مشرق علی بن عبیدالله (۲۰)

شبی گیسو فروهشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت — از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک — چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی — چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت — چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه — چنان چون چشم شاهین از نشیمن

یکی پیه ست این منبر مجره | زده گردش نقط از آب روین

نمایم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار موذن

مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نی و سرکش نی و توسن

عنان بر گردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن

دمش چون تافته بند بریشم | سمش چون ز آهن و پولاد هاون

همی راندم فرس را من بتقریب | چو انگشتان مرد ارغنون زن

سر از البرز برزد قرص خورشید | چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

بکردار چراغ نیم مرده | که هر ساعت فزون گردد ش روغن

برآمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره در و باره افکن

تو گفتی گرد تیغ کوه سیلی | فرود آرد همی احجار صدمن

ز روی بادیه برخاست گردی | که گیتی کرد همچون خز ادکن

چنان کز روی دریا بامدادان | بخار آب خیزد ماه بهمن

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن

چنان چون صد هزاران خرمن تر | که عمدا برزنی آتش بخرمن

بجستی هر زمان چون میغ برقی | که کردی گیتی تاریک روشن

چنان آهنگری کز کوره تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی بر کشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوزن

تو گفتی نای رویین هر زمانی / بگوش اندر دمیدی نای میدن

بلرزیدی زمین از زلزله سخت / که کوه اندر فتادی زو بگردن

تو گفتی هر زمانی زنده پیلی / بلرزاند ز رنج پشکان تن

فرو بارید بارانی ز گردون / چنان چون برگ گل بارد ز گلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد / جراده منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو / دراز آهنگ و پیچان و زمین کن

چو هنگام غرایم زدی غرم / تنک چون تیر ثعبانان زمین

نماز شامگاهی گشت صافی / زدوده آسمان ابر مسکن

چو بر چادر ز پیش رومی او باشا / حجاب اندر بدی بست بهمن

برآمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده مجن

چنان چون دو سر از هم باز کرده / ز زرین [illegible] او رنجن

و یا بیدار آهن بیلی که دارد / ز مشتر ز د نیمی زره بیداهن

رسیدم من بدرگاهی دولت / از آن چنبر چو طاقی [illegible]

بدرگاه سپهسالار مشرق / سوار نشیر [illegible]

علی بن عبیدالله صادق / رفیع الشان امیر صادق الفلق

جمال مملکت ایران و توران / مبارک سایهٔ ذو الطول و المن
خجسته خسرو صفدر شهنشاه / که در هیجا قوی بود و چون صف‌شکن
سیاست گر نش بهتر سیاست / ز نیکی بستش بهتر ز نیکی
بگاه گشته از اهل زمانه / با لفاظ متین و رای متقن
بدشمن گاه زاری گوشش بند / کند سوراخ در گوشش بسوزن
فروزان تیغ او بر سنگ هیجا / چنان دیبای بوقلمون ملون
بطول و عرض و رنگ و گوهر و جسته / چو خورشیدی که بر تابد ز روزن
که گر زین سو بدو در سنگر و مرد / بدآ در زمین بسپارد از زن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / بپیکر خمش کند دو نیمه جوشن
چو پرکاری که از هم باز دوری / ز هم باز او فتد اندام دشمن
الا یا آفتاب جاودان تاب / بسر در یار جوی حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاد / رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب / ز اقصای مداین تا بمدین
زبان دشمنان در پیش ضرب / بیاموزند الحانهای شیون
چنان چون کودکان از پیش ابجد / بیاموزند ابجد را و کلمن
سنبادی حسد داری فراوان / از آن بشکسته باکست و مسکن

الا تا مهرگان دارد هر دوره	الا تا جشن دارد کیش بهمن

بر شیر دارد از حسد اندر کمین گور	بگیرد آرزو سیان لاله دامن

بدریا باد بادست عنبر تر	بکوه اندر بود کان خماهن

ز بادی خرّم و خرّم ز بادی	میان مجلس شمشاد و سوسن

انوشه خور طرب کن جاودان بر	درم ده دوست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر	بپای سعد پای نحس بشکن

بدولت چهره نعمت بیارای	بنعمت خانه همت بپا کن

همه ساله بدلبر دل همی ده	همه ماهه بگردان دن مستی

همه روزه دو چشمت سوی معشوق	همه وقته دو گوشت سوی ارغن

## در لغز حمام	۳۱

ای پیکر منوّر چرخ در خوی چکان	ثعبان با شکم بدهر دو دلیل بیستان

روشن بروزن و نقبه دل گرم و تر از ...	آتش نهاد و خاکی و معموره دودمان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام	یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع	با اخترت مقابله با آبت اقتران

ترکیبت از طبایع و مستغنی از خوا[ص]	در موقفت جحیم و در ساحتت جنان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری	پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط — وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

با خاک در تواضع و از باد محترز — وز آتشت نشیمن و در آبت آشیان

از آبت استطاعت و از آتشت نظام — با آبت استقامت و با آتشت قران

هم دیو با قضای هویت گرفته انس — هم انس در مصاحبتت پری و دیو جان

سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر — صحن تو دلنشین و هوای تو دلستان

از چرخت استقامت و از بحرت اجتناب — هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران

در تحت پشت دوزخ و در صحن باغ خلد — در جنب پشت گلخن و در جوف گلستان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج — دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نمی شوی از تخت یکنفس — چون جم که بر نشست از جام یکزمان

خلقی فرو بری ز زن و مرد یکبیک — لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد — تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد چشم و دل از آبت و آتشت — تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد برکشی — ور دم ز چشمهات شود چشمها روان

محروری و تو دفع حرارت کنی به آب — لیکن تو رطوبت بود زیان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر — چون دشمنان خسرو گیتی ستان

حرمت لیالی هفتصد و پنج و چهار و هفت — چون مه تمام کرد ... خدایگان

صاحبقران مبارز دین جعفر محمد — شاه ملک نشان و امیر ملک نشان

عاجز زکنه رفعت او فکرت دور بین — قاصر ز درک رتبت او عقل خورده دان

هیبت پیش خنجر او تیغ اردشیر — خاکی است پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان تیر صف سپر موشکاف او — چون موی سر برون شود از فرق فرقدان

ای در سخن زبان ثنای تو کارساز — وی در دهان زبان بدعای تو کامران

شطری ز کارنامهٔ حکم تو کاینات — سطری ز کارنامهٔ حلم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گر — اختر برای انوریت گشته مدح خوان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنک — روی زمین نشست حکمت و افلاک همچنان

هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری — افغان زه برآورد از گوشه کمان

شاید که چرخ مجمره سرکش چو بندگان — بندد کمر منطقه پیش تو در میان

افتاد از کمان تو زه در دهان تیر — برده زبان خنجرت آب از رخ سنان

تا کاه و آسمان بکند قصد سالها — تا راه کهکشان بود و راه کهکشان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام — ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

## در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید — ۳۲

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند — گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن

گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب
ور نه‌ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی
اشک من چون ریخته بر برگ یاسمن

رازدار من توئی همواره یار من توئی
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ما خفتن بود روز تا من از تو را
بی تو من با شمع همه شب روز تا شب با تو من

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
وز وصالت تا شب تاری شدستم مفتتن

من که یاران خود را آزمودستم خاص و عام
نی یکی زان رازدار و نی وفا اندر دو تن

تو همی تابی رسن من همی خوانم همی — هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری — عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع — طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمن — گنج بادآورد یک بیت مجیبش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر — تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن

علم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان — طبع او چون بحر و اندر بحر او در عدن

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو — روز جد و روز هزل و روز [illegible] و روز [illegible]

در بهار و مشک ریز و نوش طبع و زهر فعل — جان فزا و دلکش و غم‌زدا و لهوتن

گر جریر و گر فرزدق گر زهیر و گر لبید — رؤبه عجاج و دیگر اسجع و سیف ذی یزن

گر خطیه گر امیه گر خطیب و گر کمیت — اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی — وان سمیه با [illegible] زن

آن یکی و کرکانی و دو دو رازی و دو دو حکیم — وان سرخسی گشته سغد بوده معتکن

ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن قیس — دعبل و بوشیص القاضی که بوده قرن

وان خجسته پنج شاعر کوکی بودند شان — عروه و عفرا و هند و هیبه و لیلی سکن

وان دو امرؤالقیس اند و طرفه و ذو نابغه — وان دو حسان و آن اعشی آل ام حسان

اندرینجا رانج و پنج از مصر و پنج از بلخ باز — مستشار بوالمثنی سمرقند و نسیه الحسن

گر فرو آزاد باشید و شعر است ما دم میزنیم | با عزیزی در حضور [illegible] نطقی [illegible]

تا بر آن آثار شعر خویش گر بینید باز | نی بر آثار دیار و دور [illegible] اطلال و دمن

او رسول مرسل و این شاعران دیگر | شعر او فرقان و [illegible]

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او | هر چه در فردوس را وعده کرده [illegible]

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل | ذوق او انهار خمر و وزن او انهار لبن

لذت انهار خمر او ست [illegible] | راحت و [illegible] و لطف او [illegible]

از کف او جود خیزد و ز دل او مردمی | از [illegible] مشک [illegible] و ز عدل [illegible]

وقت صلحش کس نداند مر عدو [illegible] | وقت خشمش کس نداند [illegible] از [illegible]

نظم او در لفظ او در ذوق او [illegible] | هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن

هیبتش [illegible] و [illegible] | حکمتش [illegible] و جلالت [illegible]

زین فنون شاعران [illegible] معنی [illegible] | وین حکیمان [illegible]

در زمین هرگز نباشد [illegible] | گرچه باشد چون سهیل [illegible] از یمن

چند اسپی مرکبی تازی [illegible] | نعل او [illegible]

با رکش چون کاوش و حمله چون [illegible] | کامزن چون [illegible]

نور جست [illegible] خیزد گر [illegible] | [illegible] چه آهو [illegible]

چون زبانی اندر شش چون سلحفات اندر [illegible] | چون نهنگ [illegible] در قرن

رام زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزرو ؛ شخ نورد و راه‌جوی و سیل‌بر و کوه‌کن

پشت او و پای او و گوش او و گردنش ؛ چون کمان چون تاج چون منار چون [illegible]

بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق ؛ در رود در قعر وادی چون سپه اندر شکن

بر نظر از آخیه پویه کند چون عنکبوت ؛ بر بلندی جای بر جولان کند چون بابزن

زخمش با او لاغر و شبدیز با او کندرو ؛ درد با او ار جل و جحوم با او ار کهن

از طلش پیچشته عذیرش همچو چشم اعمشان ؛ وز عطش گشته لبش چون گلوی اهرمن

ایچنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا ؛ از چنین وادی بقاعی سنگناک و پرشکن

گشته روی بادیه چون خانه رنگرزان ؛ از نشان سوسمار و نقش پای مار شکن

همچو آواز کمان آوای گرمایان اندرو ؛ همچو جعد زنگیان شاخهای خار پرشکن

بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی ؛ تیره چون روز قصاص و تنگ چون گور [illegible]

بر دو روی دشت آسمان او بالا جورد ؛ دست در بسته بنفشش از قیر و از مشک ختن

بر سپهر لاجورد صورت سعد السعود ؛ چون یکی چاه عقیق و یک بنلی رسن

راست چون یک قبضه یکخانه قوسی ؛ آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

چون سه سنگ دیگپایه شکل جوزا گیا ؛ چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن

اسب من در دور آن همچون سفینه در خلیج ؛ پس برو ثابت چنان چون بادبان اندر سفن

گاه هش اندر نشیب و گاه بالا تر فراز ؛ چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن

در میان [illegible] چشم من [illegible] | تا ببینم روی آن [illegible] تهمتن

تا بگیرم من دامن اقبال [illegible] | تا ببوسم خاک زیر پای [illegible]

ای منوچهری همی ترسم ز پیدا گشتنی | خویشتن را هم به دست خویشتن بر [illegible]

آنکه اندر کوه هر روز سپاهی [illegible] | چون نگارد راست چون [illegible]

بر در خواهی [illegible] | گر همی خواهی در ملامت [illegible]

بر دم [illegible] خواهی [illegible] | در بهشت عدن خواهی [illegible]

آنکه استاد آن [illegible] | تو ندانی هر روز [illegible]

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته | تو چنان چون اشتر [illegible]

اشتر نادان [illegible] | بی خبر باشد از آن [illegible]

## در شکایت از اعدا و حساد خود (۲۲۳)

حاسدان بر من [illegible] | داد مظلومان بده ای امیر المؤمنین

شیر [illegible] | تا [illegible] ایزد جان آفرین

حاسدم [illegible] | [illegible] چون [illegible]

حاسدم [illegible] چون [illegible] | هر کسی [illegible]

حاسدم [illegible] | [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] | [illegible] راست [illegible]

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من / دوستانرا خود برابر بود آوری [illegible]

مردم دانا نباشد دست دیگر در پیش / هر کسی انگشت خود دیگر کند در [illegible]

حاسدم گوید چرا باشی تو در کار شاه / این تعصب آشکار است [illegible]

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ / هر کجا مرغی بود آنجا بود [illegible]

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنا تری / نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر به پیری دانش بدی گوهران فزونتر شدی / روسپیه ریشی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من / زان تبع خوانند هر کس نام شاه [illegible]

شعر من با معین و زان تبع ما حکیم / کس خورد ما حکیمی تا بود ما معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی / روبهانرا گرد باید خدمت شیر عرین

پیلبانرا ره کی اندر خدمت پیلان بود / بندگانرا نوبت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود شهاب و لیس / باز نشناسد کسی [illegible]

نه همه حکمت بود اندر یکی شاعر نهاد / نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین

شاعری تشبیب داند شاعری تشریح [illegible] / مطربی قانون داند مطربی [illegible]

حاسدم گوید چرا [illegible] / ما ذلیلیم و حقیر و تو [illegible]

قول او بر جهل او هم حجت است و دلیل / فضل من بر عقل من [illegible]

حاسدا هرگز نمی تا تو باشی روی گل / دوزخی هرگز [illegible]

حاسدا

حاسدا تو [illegible] / [illegible]

شعر گفتن به از شعری [illegible] / [illegible]

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم / بر شهادت غلغل [illegible] چنین

گر چنین باشی به هر شاعر که آید نزد شاه / [illegible] که باید مر ترا بودن حزین

[illegible] باد [illegible] تا هزاران / شاعران آیند از اقصای عالم چند چین

سالها [illegible] یار را [illegible] / سالها [illegible] با دگر [illegible] جنگ و کین

باش تا سال دگر [illegible] / تا گر [illegible] پوستین

من نه از خویشتن [illegible] / [illegible] یقین

[illegible] که [illegible] جواب / [illegible] تنگ باشد [illegible]

[illegible] مرا فرموده بودی خسرو [illegible] / [illegible] ز دیوان [illegible]

لیکن اشعار ترا [illegible] / کش نفرموده ای جواب [illegible]

گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو / نیستی [illegible] شعر گفتن همنشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو / تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر / تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین

خواست از من [illegible] / خود ز تو هرگز [illegible]

من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون / بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا و دین

مال بود از شهریار [illegible] / [illegible] چند از پارین

گر بنا شد در جهت شیر حاجت هر یکی / عارضی پس آن با شارت بر لشکر [illegible]

هیچ سالی نیست کز دنیا بیچیده [illegible] / از پی عرض حشم لشکری در آراستن

دانکه می [illegible] از شاه جهان [illegible] / گر نه تنگ آید زین [illegible]

باز شه روان شو بدانجا که [illegible] / گوشت خوک مرده [illegible]

مرمرا باری بدین [illegible] آرزو / نزد ری و گرگان همی [illegible]

شاعرانرا در ری و گرگان [illegible] / بدره عدلی [illegible] آورده بزین

آنچه این چندر ده روزی [illegible] شاعر / مقتصر هر کز [illegible]

ور چنین شکری کن [illegible] / بانت [illegible]

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل [illegible] / وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

## (۲۴) در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من / کز تیغ بکندی ز دل من حزن من

با تست همیشه دل و کام و حیاتم / با تست همه عیش و تن و زیستن من

هر جا یکی کانجا آمد شدن تست / آنجا همه که باشد آمد شدن من

ای باده خدایست بمن ارزانی دارد / گر نیست همه مستی و تو جان بدن من

وانجا که بود مستی ایام گذشته / آنجاست همه رسم طلال و دمن من

یا در غم من بادی یا در قدح من | یا در کف من بادی یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم | رنگ رخ تو باد بر پیراهن من
از باده رفیقان منا من چو بمیرم | از سرخ ترین باده بشوئید تن من
از دانه انگور بسازید حنوطم | وز برگ رز سبز ردا و کفن من
در سایه رز اندر گوری بکنیدم | تا نیکترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت بر دایزد به بهشتم | جوی می بر خواهم از ذو المنن من

## ولا ایضاً ۳۵

فغان از این غراب بین و وای او | که در نوا فکند تان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای زن شده است از آن | ستوه شده ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین | سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او و من | وفا نمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم است چشم من | گر کعبه و خوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من | بسان آه سرد من هوای او
خراب شد ز اشک من ز نیکای من | خراب شد شوی ز نیکای او
الا کجاست جمل باد پای من | بسان ساقه عرش پای او

چو کشتی که نیل اندر آدم او — شراع او سر و تن و قبای او

ز گام او طریق او و نه اسب — ستام او دو دست و عصای او

کجاست تا بیاز مایم اندرین — سراب بی چهره آشنای او

ببُرّم این درشتناک بادیه — که گم شود خرد در انتهای او

ز طول او به نیم راه بگسلد — فراز او مسافت سمای او

زمین او چو دوزخ در زلفشان — چو موی زنگیان شده گیای او

بسان ملک جم خراب بادیه — سپاه غول و دیو پادشای او

ز شد مقر عفریتیس پادشاه — دوال پا و دیو اژدهای او

کنیزکان بگرد او کشیده صف — ز کرکسی و بغاثه و قطای او

ز رنگ و نقش باکره یکی — غدیرها و آبگینه‌های او

شراب او سراب و جاسش او — و نقل او بجاره و حصای او

سماع مطربان بگرد او درون — ز بیر کرگ و شیر پر عوای او

چو راه پر سموم گرم و آسیر هم — بگرد او شکاره و عضای او

سمند من در آن میان باید — ز خشم دیو و بانگ‌های او

بدار بکشی که هر قبیر کور شود — چو روی عاشقان بود فضای او

نشیب از میان پا حشر برون جهد — بگستر در زیر چرخ جای او

فلک

... جاه لاجورد و جای او — دو پیکر و خجسته چو های او

... کار گو شود هوا — نقط و تر شود بر او لقای او

... جستجوی او — کسی قبا ... گرد آسیای او

... کما ... — نبات نعش ... ز اول ز ابتدای او

... جهان بشارت در آسمان — چو نقطه سمور ... ی او

... سلکون یکی قبای — شهاب ... سرخ ردای

... چون همه با که اندر او — برون نجوم او بنای او

پیدا ... صبح روز در ... — بهای او بکم کند بهای او

... چشم دزد کین شود — سپیده دم شود چو توتیای او

سپیده من با بهای باد ... — با بهار سپیده هم غنای او

مجلس ... ایگان بی گفتگو — که نافریده هیچ او خدای او

... سنگ منجنیق او — بدارد اندر این هوا و های او

کجا نگاه عزم عزم عزم او — بجایگاه رای رای رای او

که کرد ... خدای غراسم — رضا رضای او قضا قضای او

نه در جهان جلال چون جلال او — نه هیچ کبریا چو کبریای او

... سرای هر مستی شود — دگر نه جود او شود سخای او

قضا حتم چو پای بست و پای هم — کجا رسد بغایت ثناهای او

ز شکر اوست مروه و صفای من — ز فضل اوست مروه و صفای او

طبیعت بهشت گاه شعر من — جمیله و شه طباطبای او

انا صحی بتا نیست و من همی — بیا پرهی کنم انا صحای او

الا که تا فلک بود بدین روان — شجاع او و دو جیبه عوای او

بقاش باد و دولت همیشگی — رسیده در حسود او بلای او

### ۲۸ در شکر گذاری عید فطر و مدح خواجه محمد گوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن — عید رمضان آمد المنة لله

آنکس که بود آمدنی آمده بهتر — آنکس که بود رفتنی او رفته شود به

برآمدن عید و برون رفتن روزه — ساقی بدهم باده بر باغ و سبزه

من روزه بدین سرخترین آب گشایم — زآن سرخ ترین باده رهی را ده مستم

برنه بکف دستم آن جام چو کوثر — جام دگر آور بکف دست دگر نه

چون می بدهی نوش همی گوی و همی — چون می بخورم جام همی گیر و همی جه

ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می — با جان و سر سلطان سوگندش همی ده

من می بخورم تا نبود بر دو کفم جام — یا سایحی بر سر خوانم بنهی

ور خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد — حقا که رئیس ... ده وهی ... قدحش

بر بار خدای روسا خواجه محمد

تائید خدائی بتن او متنزل

پاکیزه لقایش که زبس حکمت و جودش

آراسته خورشید جهان زان بتناش

دو ساعد او چون دو درخت مبارک

پرویز ملک چون سخن خوب شنید

پرویز کرامید و بخشد در ایام تو بودی

کوچک دو گفت مه زدو دریای

زیرا که حدیث تو بدو راه نماید

اندر چله جهل کمانست سخن تیر

از منفعت دریا وز مردم دریا

با هم خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم

مکره که بخل تو باشی و تو مطواع

من بنده که نزدیک تو شعر آرم و نامم

از بی ادبی باشد در پیش مقامی

این خواجه فرخنده ازاد و بخشنده

کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که

اقبال همای بر رخ او متوجه

الحکمة و الجود لسری منحصر ابه

گر دو رخ او تا بد پروانی فره

انگشت بر او شاخ و بر او جود و فوا

آنرا که سخن گفتی گفتیش که مان بده

بودی همه الفاظ تو را جمله

بسیار ز بزاز اسپست بداز مردم فربه

گفتار رحیز از تو شیر در راه سبوی

واندر گلوی آز تو آلت فکنده زه

بسیار که و پیش خرد منقش

انگور ز انگور بر در رنگست و به از به

مطواع که جود تو باشی و مکره

ای همه سر و سیاه و دل

سجع متنبی گفتن پیش متفقه

این شعر تو

سعد در همی دارد که این بار دگر من | شعر دگرت گویم این بار بنوشه

تا راه توان یافت بدریا ز ستاره | تا دور توان گشت ز توشه بقیافه

بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد | ایزد مرساناد بروی تو مکاره

## در صفت عید و جشن مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه | آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان | نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنارها بین برگها شاه سپرم بی برگها | گلزارها چون گنجها بستانها چون اودیه

لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن | نی شبنم آید بر سمن نی شکوفه اندیه

نرگس همی در باغ در چون صورتی در سیم زر | وآن شاخهای مورد بر چون گیسوی با غالیه

وان نارها بین ده ده بر نارون [illegible] | چون حاجیان گرد آمده در [illegible]

گردی برآبی بیخته رزاز ترنج انگیخته | خوشه ز تاک آویخته مانند سعد [illegible]

شد گونه گونه تاک رز چون پیش مثل [illegible] | اکنون نباید خمر و بز گرد آوری [illegible]

بلبل نگوید این زمان لحن و سرود [illegible] | قمری نگرداند زبان بر شعر ابن [illegible]

بلبل چغانه بشکند ساقی چغانه برکند | مرغ آشیانه بفکند اندر شود در زاویه

انگورها بر شاخها مانند [illegible] | [illegible] چون کاخها بستانها چون [illegible]

گردون بسان کفچه گردان بسان خنچه | واندر میانشان [illegible] مثل ای جاریه

بچه نداند از لهو باد و نداند از عدو
آید پسر و شان نکو با اهل بیت و حاشیه

چون جهان نهاشان برکند خون شان تن کند
آرد بغرود افکند در خسروانی خانیه

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم
وانکه نباید باقدم آنکه بیارد باطیه

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند
وانکه ورا در افکند در قطره مروانیه

چون صبح صادق بردمد میر دم او می دهد
جامی بدستش بر نهد چون چشمه معبودیه

گوید بخور کت نوش باد انجام می از باده
ای از در ملکت قباد با تاج و تخت والویه

ای تخت بیارزد استین حیدر امیر المؤمنین
چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در زاد اکسیه

انکو ادب داند همی صاحب تورا خواند همی
کالفاظ تو ماند همی با لفظهای ماریه

دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد
شاعر همی بدره کشد پشت بجای غاشیه

دشمنت را جوید کاخ ببیند مزد و دوزخ
در بند و چه در اینجهان در آنجهان در هاویه

خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر جوشتن
گردد چو اطلال دمن دیوار قسطنطانیه

از جد نیکو رای تو وز همت والای تو
رسواتر نداعدای تو از نقشهای الفیه

پیرایه عالم توئی فخر بنی آدم توئی
داناتر از رستم توئی در کارزار و تعبیه

یار تو خیر و خرمی چون پارسائی فاطمی
جفت تو جود و هر دمی چون جفت حاتم ماریه

ما را دهی از طبع خوش چون آن کش مار از خوش
چون داد سالار حبش مر مصطفی را ماریه

روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مر ترا
از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و فرهی کرد د تو را شاهنشهی | این بنده را کربان هی این بند برآید گر تمه
بسته عدو را دست پس چون ملحد ملعون حسین | کش کرد مرد در قفس آن بخت ش در هدیه
من گفته شعری مشتهر در تهنیت و اندر ظفر | از سیف اصدق راست تر در وقت آن ترقویه
چون من تو را مدحت کنم گویم که خود بخشیم هم | از بسکه اندر و اهم از چرخ بارد قافیه
تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود | تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه
عمر تو باد ابی کران شو و تو باد ابیر بان | همواره باد اجاه و دین عز و نماز و عافیه

## ۲۸ ولـه ایضاً

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه | ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه
اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود | فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه
از سر انگشتان معشوقان بکر سبزی حنا | بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه
راست پنداری بلورین جام چاچی با چینیان | بر سر تصویر زنگاری بند آیینه
یا منقا نور جاجی بر کند طاوس | پرهای طوطیان از طوطیان قبچینه
ایخداوندی که روز خشم تو از خشم تو | در جهد آتش ز سنگ آتش و آتش زنه
خشم تو چون ماهی فرزندا و دنی | گوییا رد جهان گوید که هستیم گرسنه
در دعای مؤمنین و مؤمناتی ز آنکه هست | زیر بارت کردن هر مؤمن و هر مؤمنه
تا توانی شهریارا روز امروز بن مکن | جز بکرد خم خراش جز بکرد و دنه

بامدادان حرب عمرو العبید کن لشکری | احتیاطش میر خلابه افتخارش بر بنه
تو بقلب لشکر اندر خون بکوران بر | ساقیان بر میسره حقیا کران بر میمنه
ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه | شادمان تو فکنده عنبر اندر مجمره
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم | گاه سروستان ستا و گاه آزاد وار گه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر | گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو | گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی | نوبتی رود شبراغ و نوبتی کاویزنه
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری | ساعتی سروستان و ساعتی باد نوزنه
ماه فروردین گل چهر و ماه دی باد بریت | مهرگان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه
سال سیصد سی و خمس سال سیصد زند | لعل می الفین شهراه العصیر الفی سنه

## ۲۹ در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

ای ترک من امروز نگویی که کجایی | تا کس نفرستیم و نجوییم نیایی
آنکس که بباید بر ما زودتر آید | تو دیرتر آیی بر ما زانکه بیایی
آن روز که من شیفته تر باشم بر تو | عذری بنهی بر خود و ناز افزایی
چون یاد کنی من بگشایم تو ببندی | ور یاد کنی هیچ نبندم تو گشایی
از بهر کسی منگر جز بر رخ من | ای ترک چنین شیفته خویش چرایی

ترسی که کسی بستد دل من برباید — کس دل نرباید بستم چون تو ربایی

من هر دگران زان نگرانم بتحقیق — قدر تو بدانم که بخوبی به چه جایی

هر چند بدین بیشتر آیان نگرم من — حقا که بچشم ز همه خوبتر آیی

با تو هدهد دل که جفائی کنم از پیش — هر چند بخدمت در تقصیر [illegible]

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین هید — هر چند مرائی بتحقیق تو مرا سی

لی خدمت و بی جهد خسرو ملک مشرق — کس را نبود مرتبت و کامروایی

شاه ملکان پیشرو و بارخدایان — از ایزد ملکی یافته و بارخدایی

مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد — از مملکتش تا ابدالدهر جدایی

آن مملکت خسرو تایید سماییست — باطل نشود هرگز تایید سمایی

پاکیزه دل است آن ملک مشرق و ملکا — پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهایی

با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد — بس شهره بود در ملک آن نیک وفایی

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی — ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش — در خدمت فغفور کند پشت دوتایی

هرگز بجا پشت نهاد این شه عادل — با حاشیه خویش و غلامان سرایی

الا که بکام دل او گرد همه کار — این گنبد پیروزه و گردون رحایی

چون قصد سری کرد و تقدیر رسانش — شد بوی و بها از همه بوی و بهایی

چون قصد کیا کرد بگرگان و بآمل — بگذاشت کیا مملکت خویش کیائی

کس کرد بکدیه سپهی خواست زایران — هرگز بجهان میر که دیده است گدائی

کار مددو کار کیا تا بنوا شد — زین بیشتر باشد شان تا بنوائی

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا — گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان — بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی

گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون — ور چه بزمین بر شد چون مردم مائی

فرزند بدرگاه فرستاد همی داد — بر بندگی خویش بیکباره گوائی

ای بار خدا و ملک بار خدایان — شاه ملکانی و پناه ضعفائی

در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است — از اهل بقائی تو و در دار فنائی

چون ایزد شاید ملک هفت سموات — بر هفت بر ملک و شاه تو شائی

یک نیمه جهان را بجوانی بگشادی — چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی

زانک همه مشرق بشجاعت بربودی — زانک همه مغرب بسیاست بربائی

هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر — فرق سر او زیر پی پیل بسائی

تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل — تا رنگ دهد بیرمی و والائی

جاوید بزی بار خدایا بسلامت — با دولت پیوسته و با عمر بقائی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام — یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

ای لعبت حصاری شغلی گر نداری / عشقی چرا نبازی باده چرا نیاری

چون آنکه من بشادی روزی همی گذارم / خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری

گر دوستدار مایی ای ترک خوب چهره / زین بیش کرد باید با ما تو خواستاری

بیمار دوستداری بهتر ای خواستار / وانکه خواستاری باشد ز دوستداری

تو خوارکار خنگی من بردبار عاشق / زشتست خوارکاری خوبست بردباری

گر با تو بردباری چندان نکردمی من / در خدمتم نکردی چندان تو خوارکاری

گر کرده خوارکاری با تو نکردمی من / آری تو خویشتن را نزدیک ما نخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی / زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم / خواهم که دل ببستی تو باز من سپاری

دل باز ده تو بی شی ورنه ز درگه شه / فردات خیل باشی ترکا و رهم سپاری

از درگه شهنشه مسعود با سعادت / زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری

شاهی بزرگواری کوراست بختیاری / از کس نخواست یاری جز از خدای باری

او را گزید لشکر او را گزید رعیت / او را گزید دولت او را گزید باری

زیرا که آنکه شاهان باشند بر ستوران / بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری

گر زانکه خسروان را ... بود دستار / ضیا کران او را اصل است با ...

از کلبه‌های پیلانش از گوهرست و لؤلؤ / صندوق پیلهایش از صندل قماری

ای شهریار عادل بخچند صید کردی / بخچندگاه باید اکنون که می گساری

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی / مال حلال جویی شاخ کمال کاری

ما من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها / پاینده باد بخت پاینده بختیاری

در خواستی ز شعرم این آمدست زرادی / اینست کریم طبعی اینست بزرگواری

اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی / نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری

شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو / آنست وزن شیرین آنست لفظ جاری

بد گفتن اندر آن کس کو مادح تو باشد / باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد / با آنهمه نبوت و آن قدر و کامکاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان / بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن / نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ای شاعر سبکدل بر من چه اوفتادت / پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری

تو آفرین حشر و گوئی دروغ باشد / ویحک لیر مردی کاین لفظ گفت باری

با من همی حججی تو واکه نه که خیره / دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری

چون روی من ببینی با من کنی تلطف / مهمان بری بخانه نقل و نبید آری

و آنجا که من نباشم گوئی مثالب من / بیخست کت نباید زینگار شرمساری

۱۵ یا باش دشمن من یا دوست باش حقی ... نه دوستی نه دشمن اینت پدیدکاری

۱۶ آنکس که شاعر است و هم شاعران بداند ... خود باز باز داند از مرغک شکاری

۱۷ نزدیک من نیم من نزدیک تو باشی ... زیرا که چون منی را تو در گرو شماری

۱۸ اینجا بگاه نتوان نزد تو شعر گفتن ... افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری

۱۹ هستند جز تو اینجا استاد شاعران چند ... با لفظهای مانی با طبعهای باری

۲۰ ایشان مرا تجارب کردند بیحجابا ... دیدند قدرت من دیدند کامگاری

۲۱ تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی ... تا بر دوانم اشقرت چون باد بر صحاری

۲۲ از بهر آنکه شعرم شد با دل خوش آید ... برخاست از تو غلغل بیجا از تو زاری

۲۳ من شعر پیشکش گویم کان شاه را خوش آید ... الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری

۲۴ گر تو بهر مدیحی چندین طلب پسند خواهی ... نهاد ناصبوری نهمار بیقراری

۲۵ تا من از این بار هم مدح کسی نگفتم ... جز آفرین و مدحت آن شاه حق گذاری

۲۶ جز درگه شهنشه بر درگهی نرفتم ... نه بر در حجازی نه بر در بخاری

۲۷ چون تو نیم که خدمت کمتر کنی و بهتر ... از بهر دو ثنائی وز بهر دو دواری

۲۸ دانسته من مقیم بر درگه شهنشه ... تا بازگشت سلطان زی لاله زار ساری

۲۹ این دشتها بریدم وین کوهها پیاده ... دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری

۳۰ امید آنکه روزی خواند ملک بپیشم ... بختم شود مساعد روزم شود بهاری

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت | گوشی که رحمت شه از بنده درگذاری

خشم آیدت که خسرو بر من کند نکویی | ای سخت آب دریا از من دریغ داری

ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی | اکنون که دیده خسرو از من امیدواری

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت | چون باد بیش باشد بهتر رود سماری

شاها برغم حاسد خواهم که من بپایم | چون شاعران دیگر بر خدمتیم کاری

[illegible] هزاران [illegible] | گر [illegible] ماهی [illegible] با عصاری

دایم بزی امیرا با عزت و جلالت | فضل تو بیشماری ملک تو اختیاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا | زینسو صف غلامان زانسو صف جواری

## (۴۱) در صفت بهار و مدح ملک محمد قصری گوید

نوروز درآمد ای منوچهری | با لاله لعل و با گل حمری

مرغان زبان گرفته یکسر باز | بگشاده زبان به رومی و عبری

یکمرغ سرود پارسی گوید | یکمرغ سرود ماوراءالنهری

وز حنجره شد چو مطربان بلبل | وز زمزمه شد چو موبدان قمری

ماند ورشان بمطرب کوفی | ماند ورشان بمقری بصری

در دامن کوه کبک شبگیران | در رفت بهم برقص باکبری

سر برالفی کشیده و خواب | خمیده کشیده الف ز بیصبری

سر برکشیده همت الف یا نه | از بی قلقلی و بازی حسری

طوطی بحدیث و قصه اندر شد | با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی برید و شلواری | از برهم سبز و از گل حمری
پیراهنکی بی آستین لیکن | شلوار چو آستین بو عمروی
هر جا چکنی زکیست دوشیزه | با زلف ایاز و دیده بحتری
در فرق زده است شانه مشکین | با گیسوکی دراز از عنبری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل | مانند مثل معزی و عنصری
بی وزن و عروض شعر گوید | شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس مدیح عنصری خواند | دراج مسمط منوچهری
بر برگ سپید یاسمین تر | بر ریخته قطره ای می حمری
چون سیب سر تخته نشسته اند | بر گردن کوتهش ز پیر شعری
خون دل لاله در دل لاله | افسرده شد از نهیب کم عمری
صد گونه نکته زیر چندین دیدی | بر کیتن خورد نرگس بری
زرین سرکی ف از هر گردن | شش گوش برادر مسیح بل بری
شمشاد نگر بدان نکو رفتی | گلها نگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار ریخته پدرام | پیرایه و هنر و زیور عصری
با رنگ رخ نگار جسته العدنی | با نور صفای لیله القدری

از بوی بدیع و از نسیم خوش / چون نافهٔ مشک و عنبر تری

وز رنگ و نگار صورت شیک / چون قصر ملک محمد قصری

میر اجل مظفر عادل / قطب کرم و نتیجهٔ حیدری

با چهرهٔ ماه و طینت زهره / با زهرهٔ شیر و عفت زهری

در داشته رزق کهتر و مهتر / دریافته طبع بحری و بری

افزون به شرف ز شرقی و غربی / و افزون به نسب ز تیمی و بکری

بیزار چو طبع مؤمن از هر بد / از بد دلی و بدی و بی‌مهری

با همرهٔ آن نشسته در پس او / بر مسخره پشت شیر بگری

گر سنگ زده آسیا فرو افتد / در پیش رخش چو کوکب دری

از پیش محمد دلش هر یک ذره / کس را نبود دلی بدین نری

ور دره نجد بغیر دست نیاکا ها / پیش از من و هنر با پیری

از نسب خویش شکر ریزو / از ننگ حقارت و زبیدری

پیر ملکا ستاره بدرا / پیری ملکی ستاره بدری

گر بین کسی طلب کند می / ور پیر کسی طلب کند پیری

دیوانه طلب کاغذین مدرد / چونانکه تو آصف امین فردی

چه دون تیغ که شاخ کند ناترد / تو سنگ بزرگ آسیاتری

آنگاه که شعر تازی آغازمی — تنهای لبید و اوس بن حجری

وانگاه که شعر پارسی گوئی — استاد شهید و میر بوبصری

باجام ببزم خیز برخیری — با تیغ برزم شیر برشیری

درحرب بهنر ار کیمیا دانی — چون حارث ابن طالب اثری

تا هست خلاف شیعی و سنی — تا هست وفاق طبعی و دهری

تا فاتحة الکتاب برخواند — اندر عرب و عجم یکی مقری

در دولت فرخنده آزادی — در دایره سپهر می غذری

([illegible]) در صفت نوبهار و میر کامگار گوید

اندرآمد نوبهاری چون بهی — چون بهشت عدن شد هر مهی

بر سر هر نرگسی ماهی تمام — شش ستاره برکنار هر مهی

یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع — حلقه حلقه کرده زرده دهی

با مداوان برهوا قوس قزح — بر مثال دامن شاهنشهی

پنج دیبای طوق بر شش — باز جسته دامن هر دیبهی

هرکجا پوئی زمینی خرمی است — هرکجا جوئی زدیبا خرگهی

نرگس تازه میان مرغزار — همچو در سیمین سبع زرین جهی

سرو با لاوار در پهلوی شخ — چون درازی در کنار کوتهی

بوستان افروز بینی ضیمران / چون نثاری پیش شاه فرهی

بر سر هر شاخساری مرغکی است / بر زبان هر یکی بسم اللهی

بوستان با خنده معشوق میر / تا دگرگونه لباسی هر گهی

میر نیکوکار و میر حق گذار / مهر با شمشیر میر و فتح ترهی

آفتاب روشن اندر پیش او / چون به پیش آفتاب اندر مهی

از زمین بر پشت پروین افکند / گه ز نوک نیزه بر دارد گهی

روز هیجا با بود کشورگشا / روز مجلسها بود کشوردهی

عقد جود او همه بخشه بود / خود درست جیب بود هر نخهی

برفراز همت او نیست جای / نیست آن شوختر ز عباوان رهی

آفرین بر مرکب میمون میر / رفته در هر منفعت یکجا بهر رهی

مرکبی طیاره کهپاره / شخ نوردی که کنی وادی جهی

تیز گوشی خوش پشتی ابلقی / گه در پستی خورد و برتی فسپهری

## ۱۲ در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار فرماید

نوروز روزگار مجدد کند همی / وز باغ خویشتن را باغ ارم ره کند همی

نرگس میان باغ تو گوئی درم زرشت / اوراق عبهر های مجدد کند همی

هر لاله زار لاله همان سرخ روی / خالی ز مشک و غالیه بر خد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری | کاو ناف را میانه پر از ند کند همی

وآن برگهای بید تو گوئی کسی قصب | پیکانهای بهمن زبرجد کند همی

ضرّاب وار شاخ گل زرد هر شبی | دینارهای گرد مجدّد کند همی

از بهر آنکه زلف معقّد نکو بود | سنبل بباغ زلف معقّد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر | گلنار روی خویش مورّد کند همی

خور باز چهره [illegible] بر آسمان | آلوی [illegible] کند همی

ابر گلاب بریز همی بر گلاب دان | بر روی گل گلاب مصعّد کند همی

ابر بهار باز کند مطرد سیاه | هر گه که گرد خویش برآورد کند همی

بی عود باد عود مثلّث کند همی | بی تار آب درع مسرّد کند همی

باغ مطرّی [illegible] برق [illegible] همی | بر [illegible] همی قلاده ز فرقد کند همی

بر سر عصابه [illegible] همی | بر بر [illegible] باده زر زبرجد کند همی

سوسن [illegible] کحلی کند همی | نسترن [illegible] زرد [illegible] کند همی

لاله دل از فتیله عنبر کند همی | حیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

باد بزین صناعت [illegible] کند همی | درع حریرین روایت مؤیّد کند همی

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت | گوئی ثنای میر مؤیّد کند همی

وصف [illegible] محمّد که رای او | ارکان [illegible] دولت مؤکّد کند همی

طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه ... چو حرف اختیار مجدّد کند همی

گر هیچ میر عمر مؤبّد کند بفضل ... این میر عمر خویش مؤبّد کند همی

ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی ... او طالع کریمان اسعد کند همی

بی ابر فضل ابر بهاری کند همی ... بی تیغ کار را بر مجرّد کند همی

رای موافق و نیت و اعتقاد او ... عالم بسان خلد مخلّد کند همی

گردار سلیم‌ترین با عدوی خویش ... آن نیست کاین سلیم مشدّد کند همی

اقبال کار مرد برای مسدّد است ... او رای کارهای مسدّد کند همی

پیش قلاده ایست که هر خورد و بزرگ ... گردن بر آن قلاده مقلّد کند همی

بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر ... بر احمد بن قومی احمد کند همی

چون نانش همتی است فهم و فراشتن ... گز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش ... احسان بی نهایت و بی حد کند همی

این عادتش طبیعی و جودش جبلّی است ... هر عادتی نه مرد مستعد کند همی

کان اختیار کار نیاید که بنده کرد ... این اختیار میر محمد کند همی

تا باد مشکبیز بارد بهشت ماه ... عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار ... کاو پای کاینات مقیّد کند همی

زو قوت سیادت و سود و حساد دور ... کو قوت سیادت و سود و کند همی

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

خواهم که بدانم من جانا تو چه خود داری | با ما ز چه برآشوبی با ما ز چه بیزاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر | صد کینه بدل گیری صد شک فرا داری
بدخو شدی چونین بدخوت که گرداند | بدخو ترا زین گشتن خواهی همه او داری
بدخو شده ستی تو گر زانکه نکردی پیمان | بدخوی بد از اول چندانت خریداری
خدمت نکنی ما را و ز ما طلبی منت | یاری نکنی ما را و ز ما طلبی یاری
نازی تو کنی با ما و ز ما ببری یاری | خواری نکنی بر ما و ز ما نکشی خواری
زور دگه یکباره چونین نتوان بودن | تنگی نتوان بردن ای دوست به همواری
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر | یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری
من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم | تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری
نیکوست بچشم من در پیری و برنائی | خوبست بطبع من در خوابی و بیداری
چندینکه تو آغازی صلحی که تو پیوندی | شیرینکه تو انگیزی عذری که تو پیش آری
عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی | حالی است مرا با تو چونانکه نپنداری
خوش بیشم بود با تو در غربت و در حضرت | حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
من همره تو در شادی با غم شده عالم | پیوسته همی خواهم نزدیک شب تاری
هر کو نه بستی صد ره عمرش غمی [illegible] | شکست مرا نزد ما [illegible] گرفتاری

یا رب [illegible] اندر دولت و در نعمت — عمری بجهانداری عزی بجهانداری

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی — چون ریگ روان چشمی در تیزی و بیتابی

چون قوت این سلطان چون دولت و آئین — وین محضر کرداری بین منظره بیداری

مثلی ز همه شاهان نیست در ماضی و مستقبل — بیش از همه شیرانست اندر شیری و بیباکی

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان — از اول و از آخر از نافع و از ضاری

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی — الا بنکو نامی الا بنکوکاری

هشتاد و دو شیر او کشته است بتنهایی — هفتاد و دو من گرزی کرده است ز جباری

داده است بدو ایزد خلق همه عالم را — وین داد نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر بسیج آمد با آلت و با عدت — بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

بیمار بد این ملکت زود و طبیب او — آشفته شده طبعش هم باقی و هم یاری

اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش — بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا کرده از قوت او ساقط — دانی که بیک ساعت کارش نشود کاری

یک هفته زمان خواهد بلکه دو سه هفته — تا دور توان کردن و سختی و دشواری

بروی نتوان کردن تعجیل بیکره کردن — تعجیل بطب اندر باشد سبکساری

آهستگی باید آنجا و مدارایی — صد گونه عمل کردن صد گونه هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو کیهان — کیهان بستمکاران دانم که نسپاری

این مملکت مشرق تا دین ملک مغرب — آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه پیوستی داد همه بستانی — کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت — مختار توئی باشد باشند که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید — گر دور پدید آید از پیل تو عماری

شاهیست و بدین عالم پیش و پس کار او — زودا که تو دریابی زودا که تو بیکاری

مستی که ز دیواری بندد به بپیدادی — شاخیکه ز گلزاری بروند بپنداری

این را عوضش تختی از مشک در زرینی — آنرا بدلش شاخی از در و دریا کاری

دولت برکوع آید آنجا که تو بنشینی — نصرت بسجود آید آنجا که بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت — در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزیکه تو پنداری در حضرت و در غیبت — کاریکه تو اندیشی از کژی و همواری

نیکوتر از آن باشد باید که تو اندیشی — آسان تر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینافی — تا ابر فرو بارد تا ونم آزاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت — از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

از جام می روشن فی زیر و بم مطرب — از دسته قرنقلی و ز نافه تاتاری

## وله ایضاً

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می — تمثیلهای عزه و تصویرهای می

بستان میان باغ که گشته است پرنگار — از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی

صدکارگاه ششتر کرده است باغ لاش — صدکارگاه تبت کرده است دشت طی

طوطی میان باغ دمان و کشی کنان — چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی

پایش میان دامن دیبای زربفت — دمّش پر از هلال و جناحش پر از جدی

هدهد بدیع در این اوّل ربیع — برجاش و ار تاجی بر سر نهاده وی

برجاش او بسر برکه باز و که فراز — چون خادمیکه سجده برد پیش شاه ری

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار — چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری

مرغ اندر آبگیر و بر او قطرهای آب — چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی

از قهقهه قنینه چو حی زد فروکنی — کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی

چون افسر بهار بود پای عندلیب — چون بند شهریار بود پر طوطوی

بلبل به زخمه گیرد نی بر سر بهار — چون خواجه خطیر بر دست رای

پیروز بخت مهتر و کهتر نواز نیک — مخدوم اهل مشرق و مکشوم بن جنی

فرّخ فرنیکه بر سرش از ماه و آفتاب — چتر است چون دو بال همای خجسته پی

معروف گشته از کف او خاندان او — چونان سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت وی و هنگام جود وی — شی است هیچ و لاشی بود چو

دور از فجور و فسق و بری از زیان و زور — شسته رسوم زرق و نشسته دو نیم وی

با نظم ابن رومی و با شعر اصمعی / با شرح ابن جنی و با نحو سیبویه

با نکته معتنی و با دانش مطیع / با خاطر مبرد و اغراق لفظ وی

با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر / با حفظ ابن معتز و با صحبت ...

ابر هزبر کوه و تماسیح پیلخوار / با دست او ستیهی شیراوژنی

جز بوی خلق او نشناسد سموم تیز / جز تف خشم او نبرد زمهریر ...

آن سید بچه باد و کف درفشان او / باشد خلیج رومی اندک ترانه وی

آنجا بگاه کانجمن سرکشان بود / تو بوفلانی و آن دگران ابنه و بنی

هنی بگاه جنگ بتنگ خاسته ز کوه / بین بزرگ بازنگر و ببین وهی

ماند بساعتی زیلی روز خشم تو / آن روز کاسمان بنوردند همچو طی

تا اصل مردم علوی باشد از علی / تا تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و میباش جاودان / همه باش جاودانه همواره باش حی

## در مدح خواجه علی بن عمران گوید

٤٦

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی / چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری اندر و تو / بید نامی خویش همداستانی

بهر کار کردم تورا آزمایش / سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر آزمایمت صد بار دیگر / همانی همانی همانی همانی

همی نرگس آن کشت غنچی ترگنی تو ‌ فرو نرگس آن کش تو بر بر فشانی
چه امید آن کاینچ سبزتر شوی تو ‌ نه ارمان آن کم تو دل گسلانی
همه روز ویران سکنی کار ما را ‌ نترسی که یکروز ویران بمانی
نه زانیکه ویران شود کار آنکه ‌ که برخیزد آنکه شه کاردانی
تو شاه بزرگی و ما هیچ لشکر ‌ ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را از این بیستگانی بخشی ‌ یکی را دوباره دهی بیستگانی
بود فعل دیوانگان این سراسر ‌ بعمری تو دیوانه و ندانی
خوری خلق او و هانت نبینم ‌ خورنده ندیدم بدین بیدهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم ‌ ازیرا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو ‌ مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش با ما ‌ شود بیشتر با تو مان مهربانی
بدانی که ما عاشقانیم بیدل ‌ تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما که ازی ‌ وگر چند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذرانی تو ‌ اگر چند بارا همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که ‌ که پیش تو آیم ز چشمم برانی
بزرگی تو این بار عزه نکردم ‌ اگر انجیل و توراة بتشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو من به چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرا نیافت تو خود خادم تاج عمرا نیانی

رئیس مؤید علی محمد که ایزد بقا خواهمش جاودانی

همان سهم تو سهم اسفندیاری همان عدل العدل نوشیروانی

شنیدم که موسی عمرزا اول به پیغمبری اوفتاد از شبانی

بعهد است علی بن عمران درآخر رسد زین ریاست بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العتابی ثقیل الرکاب و خفیف العنانی

نه مرد شرابی که مرد ضرابی نه مرد طعامی که مرد طعانی

شنیدم که رنگ سیه را بگیتی نکرده است کس جز بری و بهانی

تو در روز هیجا سویدای جنگی بکردی بشمشیر حمرای قانی

چو شمشیر تو زنگ را من ندیدم که رنگ سیه را کند ارغوانی

اگر عقل فانی نگردد تو عقلی وگر جان همیشه بماند تو جانی

ز نادان گریزی بدانا شتابی ز محنت رهانی بدولت رسانی

عتابی کنم با تو ایخواجه بشنو بحق گر بهی بحق جوانی

سخنهای منظوم شاعر شنیدن بود سیرت و حشمت خسروانی

اگر چه مهی را تو کهتر نوازی — سپهر هنری از ده و سرو گرانی
من آیدون چو بازم که زی تو شتابم — اگر چند هم از دست خود برپرانی
من از منزل دور قصد تو کردم — چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بر آن بنیراک سماعی — فرو هشته دو لب چو لنج زبانی
یکی چند موی هیونی سبکرو — تو گویی یکی محمل مولتانی
تکاور یکی خاره دری که گفتی — چو یوز از زمین چند گشن جهانی
دو دندان میان و لب هیچ نالی — که ناگه از و بر کشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن — ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم به نزدیک شعر گویان — چو نزدیک هیرون ضریع الغوانی
به امید آن تا کنم خدمت تو — رها کردم از محنت انجیانی
شنیدم که اعشی به شهر یمن شد — سوی سوده بن علی الیمانی
بر او خواند شعری بالفاظ تازی — بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش دادش — هر اشتر بسان کهی از کلانی
شنیدم که سوی خصیب ملک شد — بمدحتگری بونواس بن هانی
بیکساعت او هم دهانش بیاکند — بیاقوت و بیجاده بهرمانی
علی بن ابراهیم از شهر موصل — بیامد ببغداد در شعر خوانی

بداوش همانکه رشید خلیفه / بو اصل دو سر بدره از زر کانی

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان / بیامد منوچهری دامغانی

تو زان پادشاهان همی نیستی کم / از آن پادشاهان برستی نهانی

اگر کمتری تو از ایشان بنعمت / بهمت از ایشان فزونی تو دانی

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم / بباب مدیح و بباب معانی

وگر کمترم من بمعنی از آنان / از آنان فزونم بشیرین زبانی

نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم / که باشد بر آن مر ترا بازیانی

من از تو همی مال توزیع خواهم / بدینجا صلات یکانی دوکانی

میندیش از آن زوزکار مظالم / بتوزیع کردی مرا میزبانی

کسی کو کند میهمانی کسی را / نباید که بگریزد از میهمانی

الا تا ببارد سرشک بهاری / الا تا ببارد گل بوستانی

بزی با امانی وجور رقانی / برود و غوانی و لحن اغانی

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است / ابو شیث شاعرابی باستانی

ساقبل واللیل ملق الجران / غراب ینوح علی غصن بان

در مدح خواجه طاهر فرماید

بنی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای / سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

جعد پرده پرده در هم همچو چتر آبنوس — زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک اندوده ای

دل چو عنبر گرد گردش آن زلفین چون زنجیر را — بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد چه دار

زانکه زلفش گرد ماه است و هر کرا گرد مه گریز — مرهم آن زخم را گر دم نهد گرد مه فسای

ای بسا شور آن گران زلفین سکان انجمنی — که نترسیدی تو از منصور عادل کدخدای

طاهری کو هنر زادی از نژاد طاهری — عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای

کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم — طوق زرین را کند در گردن قیصر درای

گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل — آمدی در شان جودش آیت از عرش خدای

از فراز همت او آسمان را نیست راه — وز ورای ملکت او این زمین را نیست جای

نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش — نیست خالی رزم او از گیر گیر و های های

روز رزم او بگیرد عزرائیل جان — روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای

گر کسی گوید که در گیتی کسی همتای اوست — گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای

آفرین آن مرکب میمون که دیدم بر درش — مرکب زین کرده و خاره بر و خارا ربای

گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و گرگ رو — تیز گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر و — چون نهی نعلش بسنگ آتش برون بندد قبای

گر بکه دانی بگردد در بیابان شیر رو — بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن ربای

و آن قلم من در بیانش چون یکی مشتاق — که نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه نای

مرکبی دریاکش و طیاره و آتش نشان — دایه در پرورده و شیرزه یاقوت زای

ایکه خداوند یکه یاران تورا باید همی — تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش — همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای

دوستان را شاید ار بشکن و مست و در خوان بخش را — دشمن و اعدا شکن بردار کن کین آزمای

فر و زور خویشتن را بر فراز و بر فروز — ناصح و بدخواه خود را برنشان و در ربای

است با زو زیر ساز و بم نواز و گوی باز — جود کار و دل ربای و می ستان و دوست جوی

گردن اعدا بشکن پشت دولت راست کن — پای بدخواهان ببند و دست [illegible] برگشای

جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران — بت فریب و کین گذار و دین پژوه و ره نمای

خازنت را گو که گنج و رایضت را گو که ران — شاعرت را گو که خوان و چنگیت را گو که پای

حاسدت را گو که ریز و ساقیت را گو که ریز — ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون بیابی مهر و کین این را ببین آن را ببر — چون ببینی بخل و جود این را گزین آن را گزای

تا قدر او شکر او و سیم را و جام را — بر نواز و بر چشان و برفشان و برگرای

ملک ده لشکر شکن خنجرکش و مغفر شکاف — گنج ده باره فکن شمشیرزن [illegible] اژدهای

عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب — ورز و کار و مال و ابری بوس و بین و خار و خای

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مسکنا — رام گیر و برنشان و برفراز و برگرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی — هر وفائی را بیاب و هر بقائی را بپای

چند بحیلت ترا مروت و چند بسیار ترا سپید / چند صفا و ریا طوب و چند موالی راهپا

ولہ ایضاً

صنما کرد سرم چند همی گردانی / زشتی از زدی نکو زشت بود گردانی

یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی / یا مکن وعده بدان چیز که آن نتوانی

از حد و غایت بیفرمانی در مگذر / که پدیدار است اندازهٔ بیفرمانی

دل من بردی و از خویشتنم دور کنی / بر نیاید صنما کار بدین آسانی

مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی / ندهی داد و همی داد ز من بستانی

بیوفائی کنی و تاوان سازی تن خویش / نیستی ای بت یکباره بدین نادانی

نشوی راضی گر زانکه امیرت خوانم / من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام / لکن اندوست که کیفر بری و درمانی

گوئی اندر دل پنهانت همیدارم دوست / نه بود دشمنی از دوستی پنهانی

لکن اندوست که بیداد فشانی نا شد / عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی

خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا / همچو خورشید بجشندگی و رخشانی

ولہ ایضاً

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی / یکی رهست نمایم اگر بدان بروی

سوی بگزین تا گردی از نگاره دور / برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی

نگارا

ایا کریم زمانه علیک عین الله ... تویی که چشمه خورشید را بنور جهی
تویی که فاتح مفهوم این سپهر بسی ... تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی
اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند ... بر آسمان بر استارگان شود مشوی
بنیکویی نگری گر همی بکس نگری ... بمردمی گروی گر همی بکس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه ... ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
بر بذان تو هر کس تو آن کس ببری ... دو بذزی تو هر کس تو زی کس بدوی
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود ... تو آن زمان نه قوامی که آفتاب یکی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ ... دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی
سخاوت تو و رای بلند و طالع تو ... نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین ... نکوی و عالی و محمود و مستوی تو
چو بو شعیب و خلیلی چو قیس و عمرو ... بوزن و ذوق و عروض و نظم و نثر و روی
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر ... چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
بلا و نعمت و اقبال و بندگی و ثنا ... بری و آری و دوزی و کاری و دروی
بمردمی تو اندر زمانه مردم نیست ... که رای تو نبوی است و باب تو علوی
ز همت و هنر تو شگفت مانده‌ام ... که اینی تو بر او و بر آسمان نشوی
عشتری است کانی بر هم همت و طبع ... که همچو مهر لطیف است و همچو نور قوی

بگاه خلعت دادن بگاه صلهٔ شعر | نه سیم تو ملکی و نه زر تو هروی
بزرگوارا نام آورا خداوندا | حدیث خواهم کرد [illegible] و نیوی
مدیح تو هست بسی بر بسیار دو برد | نه بو تمام و نه اعشی نه قیس و نه حطوی
حدیث رقعه توزیع بر تو عرضه کنم | چنانکه عرضه کند دین بمانوی مزکی
هزار سال همیزی و بزی با پیروزی | بمردمی و به آزادگی و نیکوئی

## ۴۹ در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی | بستوی ز روضه بیرون آمد همچو عروسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری | هر زمان نابت بت همی نازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو | ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند تار بر سر سرو سهی سرو سهی | بزند بلبل بر تارک گل قالوسی
دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر | باز چون دسته سوزن دم هر طاووسی
بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ | راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
چون صفیری بزند کبک دری هر زمان | بزند فاختک بر کنگره بر ناقوسی
رعد چون سیاری طبال همی طبل زند | بر در بوالحسن بن علی بن موسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم | که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

## در مدح خواجه ابوسهل زوزنی

زوزن

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی | پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی

بر یاسمین عقد سباه زد صد جمع آمدست | بر ارغوان طویله یاقوت معدنی

خیری کشید خیمه بیجاده برزند | واجب بود که خیمه بیجاده برزنی

از بامداد تا بشبانگاه همی خورد | در شامگاه تا بسحرگاه گل چنی

بر ارغوان قلاده یاقوت مجلسی | بر مشک بید نایژه عود بشکنی

بر گل همی نشینی و بر گل همی چری | بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی

در راست تا خریده و شکسته برآرن | هرچند بر فشانی و هرچند برچنی

نرگس همی رکوع کند در میان باغ | زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی

دارد مجسته غالیه دانی ز سیم رو | چون نیمه بعنبر سارا بیاکنی

نرگس بسان کفه سیمین زدلی است | چون زر جعفری بمیانش درافکنی

مانند سینه دو صد ملادس شاخ گل | چون مشک و در و دانه برادر برزنی

یا طلس است دیگر و ظاهرش بکراست | لولو هر شده است این گل و در جدی

نرگس بسان چرخ یکی بره آسیا | آن چرخ آسیا که ستونش ز هر دو زنی

چرخش ز زر زر دکی و آنگهی درو | دندانه بلورین گردش تو برکنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر | مانند مخالف بر سهل نوزنی

شیخ الحمید صاحب ذوالجلال | تعلیش داد و صحت تن داد و ایمنی

ز همت بلند بجایی که رتبت رسید | هرگز بمرتبت نرسد هیچ مؤمنی

او را ز دین نیکی گهر پاک بار داشت | ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

آمد سوی تو ز همه خلق محمدت | چون آن بانشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین برآید جز انگبین | از نقش او نیاید الا [illegible]

هست او شریف و همت او همچو او شریف | هست او مهی و همت او همچو او مهی

رای موافق نیت و اعتقاد او | از روز کار تو سخن [illegible] شنی

هستند شاه را خلفای دگر جز او | لیکن بکام اوست دل شاه [illegible]

خورشید را ستاره بسی هست در فلک | لیکن بماهتاب دهد نور و روشنی

احسان شهریار بتسلیم نیک اوست | چون قوت بهار بباران بهمنی

هر کز منی بگردد و [illegible] | رسوا کند ز بخشش و رسوا کند منی

ای [illegible] با اصل [illegible] | کامل تو در [illegible] زمانه چو [illegible]

با عز و شکوه [illegible] | با جاه زر ساوی و با تیغ آهنی

با مردمی [illegible] | [illegible] نکوتی و کوتی تو گفتنی

خدمت [illegible] گرسنه خالی [illegible] | با [illegible] گرسنه تو باز [illegible]

عمر و تن تو باد فزاینده و دراز | عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

## در صفت اسب و مدح شهریار و طلب اسب گوید

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی / آهوی چینی نافه‌اش زان نافه‌اش را همچو مشکوی

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار / گاه رهوار چو کبک و گاه بر جستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل / چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بکوی

در شود بی زخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم / همچو آذرشسب در آتش همچو مرغابی بجوی

پی ز قوس و رگ ز درع و فش ز موی و تن ز کوه / سر ز نخل و دم ز حبل و بر ز سنگ و سم ز روی

دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین / خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

سخت پای و ضخم ران و زور دست و گرد سم / تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خرد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه / کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی

گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک / پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و کرگ خوی

شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب / سیم دندان چاه بینی باده کام و لوح روی

نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان / گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و [illegible]

اینچنین اسبی مرا داده است ای زین شهریار / اسب زین آنچنان باشد که بی [illegible]

## در صنعت جمع و تقسیم و مدح گوید

ببین ای ترک آهو چشم آهو از [illegible] / که باغ و راغ و کوه و دشت پر ها جست [illegible]

یکی چون خیمهٔ خاقان دویم چون کلهٔ خاتون / سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری

گل زرد و گل خیری و بید و بادشبگری / که فردوس آمده امروز سبحان الذی اسری

یکی چون دو رخ واثق دویم چون لب [illegible] / سیم چون ابروی [illegible] چهارم چون [illegible]

[illegible] با خوشی [illegible] / [illegible] ابر [illegible]

یکی چون عاشق بیدل دوم چون [illegible] / سیم چون [illegible] چهارم چون لب [illegible]

یکی [illegible] زیر [illegible] / یکی ثمری [illegible] یکی [illegible]

یکی [illegible] غایت [illegible] دیگر [illegible] / سیم دیگر [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] ارغوان و [illegible] / [illegible] از خوشی [illegible]

یکی چون [illegible] دویم چون [illegible] / سیم چون [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] / [illegible] بلبل و [illegible]

یکی چون [illegible] دویم چون [illegible] / سیم چون [illegible] چهارم چون [illegible]

[illegible] / [illegible] بهاران [illegible]

یکی چون [illegible] دویم چون [illegible] / سیم چون [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / سیم دیگر چون [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] ارغوان [illegible] / [illegible] گشته [illegible]

یکی [illegible] دیگر چون [illegible] / سیم دیگر چون [illegible] چهارم چون [illegible]

[illegible] / باغ سبز [illegible]

یکی چون روی [illegible] دوم چون [illegible] … سیم چون [illegible] چهارم [illegible]

خداوندی که [illegible] … [illegible]

یکی [illegible] دوم [illegible] … سیم شیرین [illegible] شکر چهارم تلخ چون [illegible]

[illegible] … جلالش [illegible]

یکی [illegible] … سیم [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] … [illegible]

یکی چون [illegible] دوم چون [illegible] … سیم چون [illegible] چهارم [illegible]

رضا [illegible] … [illegible]

یکی [illegible] دوم [illegible] … سیم [illegible] چهارم [illegible]

خداوندی که [illegible] … [illegible]

یکی [illegible] دوم [illegible] … سیم [illegible] چهارم [illegible]

چهارم [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] آن [illegible]

یکی چون [illegible] دوم [illegible] … سیم [illegible] چهارم [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] مصحف [illegible]

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی / سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس ماهی

جلالت با دو جاهت با دو عزت با دو آگاهی / هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی بی رنج و بی درد و دویم سختی و بیماری / سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم و شادی

## وله ایضاً

بساز چنگ و بیاور دو بیتی از خزری / که بانگ چنگ فرود آشت عندلیب ز ری

رسیده پیشرو کاروان ماه خزان / طناب راحله بربست روزگار خزی

جهان چو پاچو یکی زود سیر پیشه ور است / چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی

بروزگار زمستان کندت سیکری / بروزگار خزان کندت خشت پزی

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز / بروزگار بهاران کندت رنگرزی

کنند پیشه خویش اندران همی کج و راست / ندید نیست وزا هیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتر بصرف زمان / چرا که عاقل باشی چنانکه همی بمزی

جهان ماسک شو خست صر تو ابکرد / همانند تو صبا و را نگیر و نگری

مدار دل متفکر بگفته ایام / چرا که فکرت ایام را همی بشمری

بپیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش / چنانکه بت گانی برهم که کرم قزی

بیار باده که بهتر است باده بسوز / که تو بباده ز چنگ زمانه متحرزی

بهر تنی که همی اندر شود غمش نشود / چنانکه باز نباید قرار ظ عنبری

بباده مست توان کرد آتش جدبار ... که آتش جد مان چو آتشی است گرمی

بگیر باده نوشین و نوش کن ساقی ... بیا بانگ شیشه با بانگ نای افسر گری

بشعر چیره [illegible] قدح سه بها ... که دست داری تو شعرهای پرزری

قدح بکار نیاید [illegible] و باده خور ... چنانکه گر بخرامی منی نوی بحر سخن

براه ترکی مانا که خود بسیار گوی ... تو شعر ترکی برخوان هر او شعر عربی

بهر لغت که تو گوئی سخن بتوانی گفت ... که اصل هر لغتی را تو انجمن و معنی

فراست قلم هر جا که [illegible] ... نسیم جودی هر جا که با نوری

[illegible] خشم و [illegible] ... درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز حریر

نگاه داشتی و دست راز کید زمان ... هزار حلقه سنگین چه هزار [illegible]

بزرگواران [illegible] قلاده جز ... تو هیچ نیستی [illegible]

بنزد [illegible] همتی را که شاعر گفت ... هزار سال بزی تا هزار سال دگر

## وله ایضا

چنین خواندم امروز در دفتری ... که زنده است جمشید [illegible]

بود سال [illegible] ... که تا او [illegible]

[illegible] خانه کیخان ... بماند و دست [illegible]

[illegible] ... [illegible]

(۱)

(۳)

نگیرد طعام و نگیرد شراب | نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نادلپذیر | چو اندیشه کردم من از هر دری
بدانخانهٔ باستانی شدم | بهنجار چون آزمایشگری
یکی چاه دیدم ز سنگ سیاه | گذرگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسونگری | برافروختم زرد وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود | ززهره بوده سر خنجری
در آنخانه دیدم یکی پای بر | عروسی کلان چون هیونی بر
سفالین عروسی بمهر خدای | بر او بر نه زرّی و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت پشت | فکنده بسر بر تنک چادری
چو آبستنان اشکم آورده پیش | چو خرما بنان پهن فرق سری
یکی خاک بنشسته بر فرق او | نهاده بسر بر کلین افسری
بر و گردن ضخم چون ران پیل | کف پای او گرد چون اسپری
ودیدم من از مهر نزدیک او | چنان چون بر خواهری خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبک | تنک تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین | نه از گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه کلین از سرش | چنان کز سر غازیی مغفری

بدیدم بر او بر کلاهش فراخ — دهانی وزیر دهان مجمری
مرا و را لبی ز نخیاته سطبر — چنان چون ز جوعی لب اشتری
ولیکن بدی سلسبیلش سبیل — گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان — چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت — چو عشق پریچهره‌ای حوری
ببردم از او مهر دوشیزگی — وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید — کف دست من گشت چون کوثری
ببوییدم آنرا وزان بوی او — برآمد ز هر موی من عنبری
بساغر لب خویش کردم فراز — مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان سبیل — ز لهو و طرب کردم لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد — چو رامشگری نزد رامشگری
که هست این عروسی مهر حلال — پری چهره سعتری مستتری
بباید علی الحال کابینش کرد — بیرزد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو — کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری این شراب — کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید — مبارک لقائی بلند اختری

| | |
|---|---|
| زنافه بسا رد بمدا ابو فی | به عنبر فشاند همه جودری |
| سخاوت بسی زاید از دست او | که هر گنجش زاید از نار دری |
| و در کوثر بر آن دو کف دست او | بهشت آفرین را بود کوثری |
| گران حلم او در سبکت عزم او | بهشتی ور بود لشکری |
| بفعلش بپا بیست اخلاق نیکت | بشاهی پیا بست هر لشکری |
| سر کلک او بر تن کلک او | سرا سود سی بر تن اخضری |
| چو پیغمبر دو استش هنیده اگر | تن مؤمنی با دل کافری |
| ایا خواجه بمداستانی بکن | که به من تحمل کند اسبری |
| فراوان مرا حاسدان خاستند | ز هر گوشه و ز هر کشوری |
| تو گر حافظ و پشت باشی مرا | بذر ده بیسند بیم از هر فری |
| چنین حضرتی را بدین اشتها | نباشد زیان از چو من شاعری |
| چه نقصان ز یک حرف در دفتری | چو بیشی ز یک حرف در دفتری |
| الا تا از این جمع پیغمبران | نباشد حکیمی چو پیغمبری |
| خداوند ما باد چندین و کر | سر و کار ما با چنین بری |

## ۵۵ مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

| | |
|---|---|
| خیزید و خز آرید که هنگام خزانست | باد خنک از جانب خوارزم وزانست |

آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست — گویی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی بفگندند
خسته بمیان باغ بزاریش فگندند — با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست — گرده دو رخان نند دو دارد چنین دست
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است — گویی که شب دوش همی غالیه خورده است

بوییش همه بوی سمن و مشک ببرده است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست — پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست — زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو — هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو

افکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ — و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو

بازش بهم باز نهاده لب هر دو

رویش بسر سوزن برآژده همواره

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته — چون جوجگکان بر تن او موی برسته

مادرش بجسته سرش از تن بگسسته — نیکو و باندام جراحتش ببسته

پیچانک او را زبن اندر بشکسته

واو بچه او را بکرپای بخو بستان

و آن نار بکردار یکی حقه ساده — بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده — لختی شلب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده

واکنده در آن غالیه دان شخش دیبا

و آن سیب چو مخروطی گوی طبرزد — در معصفری آب زده باری سه صد

برگرد رخش بر نقطی چند زنیبد — و اندر دهن او سبز جلیلی ز زمرد

و اندر شکمش خردک خرد و سه گنبد

زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید — نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

نزدیک رز آید در رز را بگشاید | تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن الا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده‌ست | رخسار شما پرده کیانت که دریده‌ست
وز خانه شما پرده کیانت که کشیده‌ست | وین پرده ایزد به شما بر که دریده‌ست

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده‌ست
گردید بکردار و بگوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم | از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم | درهای شما هفته بهفته نگشادم

کس را بسوی شما بار ندادم
گفتم که بر آیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته | وز بار گران جرم تن او بار گرفته
رخسارکتان گونه دینار گرفته | زهدانکتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بچه وار گرفته
آورده شکم پیش و دگرگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم | اندام شما یک بیک از هم بگشایم

از باغ بزندان بهم و دیر نپاییم | چون آدمی نزد شما دیر نپاییم

اندام شما بر بکنیم خورد بساییم
زیرا که شما را بجز این سزا داد

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان | تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی کش اندر سپردشان | ور زانکه نگنجند بد و در سپردشان

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان | بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوانها شکندشان | پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان

از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان | جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان | و اندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان | پیش آید و بردارد مهر از در زندان

چون درنگرد باز بزنداقی و زندانش | صد شمع و چراغ او نهد سر را لب و دندانش

گل بیند چندان و سمن بیند چندان

بیند آنکه گلزار ندیده است و سمنزار

گوید که شما را بچه سان حال بکشتم | اندر خمتان کردم وانجا بنگشتم

زآب خوش و خاک یکی گل بسرشتم | کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم

بنگشت خلی گردن اندر بنوشتم

گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بجم اندر نیکوتر از آیید | نیکوتر از آیید و بی‌آهوتر از آیید

زنده‌تر از آیید و بهی سروتر از آیید | والاتر از آیید و نکوخوتر از آیید

حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آیید

من نیز ازین پستان ننمایم آزار

از مجلستان هر که بیرون نگذارم | از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم

بر فرق شما آب گل سوری بارم | با جام جوانی همه اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم

من حق شما باز گذارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد | دهقان و زمانی بکف دست بدارد

بر دو رخ او دو نقش ماهی بنگارد     عود و طلسمان بویش در مغز نگارد

گوید که مرا این حی شایسته نگوارد
الا که خورم پادشهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود     لشکر او بش حلم و فزونتر هنرش جود
از کوه مجسمه دو صد ره کوه محمود     بو نافه بود ز عود بود نایره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
تا خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ز مادر ملک مهتر زاده است     گیتی بگرفته است بخورده است شادان
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است     هیچ آن پدر شهر نگشاده و بگشاده است

هرگز ز تن خود نعلط بر ننهاده است
مغرور نگشته است بگشاده بدیدار

شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد     شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
یکنیمه گیتی ستد و سیر نباشد     تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد

این پادشهی ملک به شمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک     روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

آزادی کخبثش نهند ابر سرشت ناپاک | صافی نشود ز کلک زنده بسیس ز خاشاک

تا باد تجنبد نشود خود ز بیشه پاک
چون آتش برخیزد و تیزی نکند خاشاک

ای شاه توئی شاه جهانگیر انرا | یزد بتو داده است زمین را و زمان را
برداز تو از روی زمین قیصر و خان را | یکشاه بسنده بود این مایه جهان را

تا ملک چکار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کس بجز از تو بجهانداری بنشست | بیدادگر است و ملک بجز دو دست
داد از جهان ملک جهان قسمت و بر کرده ست | در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بشر است
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو به نهایت بنشستی چو اساسی | کس را نبود با تو درین باب سپاسی
زین داد گری باشی و زین حق بشناسی | پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

گر خلق بتکلف نتوان کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن پندار

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد | نی نی که بدست خود او شیر بگیرد

[illegible] را بکند زیر تکبیر — آنکه که بگیرد زبر و زیر تکبیر

گر خاک بدان دست یکی اسپر بگیرد
کوگرد کند سر بسر همه وادی و کهسار

از بهر که او جوشن خر پشته بپوشد — از جوشن او موی تن شیر چو [illegible] جوشد
خونابه [illegible] نیزه که نیزه [illegible] — [illegible] تن خصم [illegible] شود از [illegible]

دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد
بگذار ز خنجر بدم خنجر پیکار

ای بارخدای ملک بارخدایان — ای نیزه ربای سر شیر ربایان
ای راهنمای بسر راهنمایان — ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ایملک زداینده هر ملک زدایان
ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار

ای بارخدای همه احرار زمانه — کز دل بزداید لطفت بار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه — در پشت عدویت [illegible] بار زمانه

از پای افاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی مار [illegible]

از آنچه ببخشد بسی بهتر بودی — بر جان و روان [illegible] بفزودی

چندانکه توانستی رحمت بنمودی　　چندانکه توانستی ملک بفزودی

کشتی حسنات و ثمرهاش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت تو گشادی　　پاینده همی باد هر آنچه تو نهادی

همواره همیدون بسلامت بزیادی　　با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی
در کنف جهان حافظ تو باد جهاندار

## ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان

آب انگور بیارید که آبان ماه است　　کار یکرویه بکام دل شاهنشاه است

وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است　　دست تا بستان از زر و می چون ماه است

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرده است مراورا طلبی

شاخ انگور کهن دخترکان داد بسی　　که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی

همه را داد بیکدفعه نه پیشی نه پسی　　نه ورا قابله بود و نه فریادرسی

اینچنین آسان فرزند نزاده است کسی
که نه دردی بکشد هیچ و نه زاید تعبی

چون بزاد آن بچگان را سر و کتف و دم     و اندر او بخت برده بچگان را شکم

بچگان زاده شده همه بی قد و قدم     صد و سی بچه و اندر زده دو دست بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم

نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر     سیر بودند بچگان یک چه صغیر و چه کبیر

کرد شان با در بستر همه از بستر حریر     نه خورش داد مر آن بچگان را و نه شیر

نه شغب کردند مر آن بچگان نه نفیر

بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

زن بان گفت چه رایست و چه تدبیر همی     مادر این بچگان را نه بود شیر همی

نه بمیرند و نشان تا بشد آژیر همی     نه رها شان کند از حلقهٔ زنجیر همی

هر ندا بشمکان گرسنه برخیز همی

بیم آن هست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت مه زبان چو رود تیر بتر تاب همی     تیز رانده بشتاب اندره دولاب همی

گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی     این توانم که دهمشان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در این باب همی

تا خداوند پدیدار کندتان سببی

بچگانش بنهادند تن خویش در آب  ...  بخیمه بزدند و بخسبیدند از بستر خواب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب  ...  رو نهادند یکسره کردند بزنگار خضاب

واوشان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم اینها دختر کان آبستنند  ...  چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند
تا بباشند درین رز در مهمان منند  ...  رز فردوس منست اینان رضوان منند

تا درین باغ و درین جای و درین بان منند
وارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش  ...  در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
بود یک هفته بشهر و یکی بیگانه و خویش  ...  تا از رز و بچه رز دل او خسته و ریش

گفت که صبر نمانده است درین وقت بیش
رفت سوی رز با تاختنی و جلبی

در چو بگشاد بدان دختر کان کرد نگاه  ...  دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه
جای جای بچه تابان چون بهر ده ماه  ...  بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و رو تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و بر نازسلبی

رز با زاهد و ابروی سیاه شاد کره
این بلای همگان در حق من آمده

گفت لا حول و لا قوة الا با [illegible]
همه آبستن گشتند بیک شب که [illegible]

نیست یکتن به میان همگان [illegible]
آبستن شده باشند بچه حبشی

نوزتان [illegible] که بزاد
نوزتان [illegible] پستان [illegible]

نوزتان ناف ببریده و ارزه بگشاد
نوزتان روی نشست و نوزتان شیر بداد

همه آبستن گشتید و همه دلو نزاد
این مکافات چنین باشد تان اجر حبشی

راست گویید که این قصه و این ناچه چیست
این چه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست

اینکه آبستنتان کرد بگویید که کیست
جای آن نیست که باید شما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هرگز این حت بسودن نتواند عربی

دختران رز گویند که ما بیگنهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم

ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
تا توانیم که از خلق جهان دور رهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفات جهان سود ندارد هربی

روز همه روزی خورشید بتابد بر ما — خویشتن بر فکند بر تن ما و سر ما

چون شب آید برود خورشید از محضر ما — ماهتاب آید و در خسبد و بستر ما

این دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکشد هیچکس این بی ادبی باز آوری

بچگانشان همه مانند شمس و قمرند — زانکه هم سیرت و هم صورت مهر و [illegible]

تا بنا کند ازیرا که دو علوی پسرند — بچگان آن بنسبت که ازین باب گ[illegible]

چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند
هیچ آلوده نگردند بدیگر کسی

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم — تا بتیغ حنفی گردن هر یک نزنم

تا شکمشان ندرم تا سرشان نشکنم — تا نجوشان نشود مصطفوی پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین خشوکان زاختر شمس و قمر نیست ابی

اگر اید و نکه بکشتن بمیرند این پسران — آن خورشید و قمر باشند اینجا

آن کجا نیست مه روشن و خورشید ز آن — بنسب باز نشوند این پسران با پدران

وگر اید و نکه نباشند ز پشت پدران
از پس کشتن مرده نشوند ای عجبی

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید | قطرهٔ خون هیچ از گلوی کس نچکید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید | باز آمد همه را سوی چرخشت کشید

بلکه ناف و زهار همه از تن ببرید
که از ایشان بتن اندر شده بود منی غضبی

پوست هر یک بکند و ستخوان و جگرش | خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش
پس بیاورد و بپسند و بهم نامور درش | جامه کرد همه بر نگینه بالاپوش سپرش

پنج شش ماه بر مستان بنهاد درش
دو ربیع و دو جمادی و شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون ستمگر ملکی | تا ببیند که چه بوده است بهر کودکی
بخم اندر نگریده از شب تیره یکی | دید اندر خم بنشسته همه را گشته یکی

بار خی رخشان مانند مهی بر فلکی
بر سموات علا بر شده رخشان لهبی

رزبان گفت که این لعبتکان سیهند | هیچ شک نیست که آبستن خورشیدشهند
از سوی ناف و نیست و دگرانمایه شهند | عیبشان نیست گر آن عیب در ایشان بهلند

گاه آنست که از محنت و سختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی ساختم با بربط و با چنگ و رباب | با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بچهارم بصبوح اندر بر سرخ شراب | که همش گونهٔ گل هم هم بوی گلاب
گوییم آنگاه بیاریدش کی داردی خواب
یاد یاد ملکی ذوحسبی ذونسبی

ملک شیردل سلطان پیل تن شیرین | بو سعید بن ابو القاسم بن ناصر دین
یمین و نیمش تیغی که بدو جوید کین | سه رش و نیم درازی یکی قبضه ازین
از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوی خوش سخنی خوش نفسی خوش حسبی

شیر بابیه که چنو زاده ملک زاده بود | ایزدش فر و بزرگی و ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود | لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود
در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیازند بغزنی سر او بر خشبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد | کشور عالم هر هفت بدو بر بشمرد
جمله زنگاه همه هند بشمشیر سترد | ملک هند بد و تخت حقیر آمد و خرد
حق ملک سپاهان ترا باز بدو بسپرد
روم را مانده است اکنون که بیارد طلبی

تا جهان باشد خسرو بسلامت باد
ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد

تن و تازه جوان باد و دلش خرم و شاد
پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد

دشمن و دوستت بکام دل این خسرو باد
برساناد خداوند بر ویش یعنی

له — ایضاً مسمط در صفت خزان و مدح سلطان

باز دگر باره مهر ماه درآمد
جشن فریدون آبتین بر آمد

عمر خوشش دختران رز بسر آمد
کشتنیارا سپاستی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بچخر آمد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده
بس بتصنیع و شریف روی کشاده

مادرکانشان بدایه هیچ نداده
وز در کهواره شان برون ننهاده

بر سر کهواره شان بروی فتاده
مروحه سبز برده دست همه سال

دخترکان بیست بیست خفته بپهلو
پهلو بنهاده بیست بیست بپهلو

گیسو دربسته بیست بیست بگیسو
گیسوشان سبز و گیسوشان بر زانو

هر یکی از ساعدین مادر بازو
خویشتن آویخته با تجمل و اقبال

شیر و پستان بپای مادر از زیر — کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
تا درستان سر سیاه جمله شده پیر — ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی ز در درآید شبگیر
گوید کی دختران جادوی محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد — موی سر او سپید گشت و خش زرد
تا کی ازین کنده پیر شیر توان خورد — سرد بود لا محال هر چه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان بگسلم ز دوش بکوپال

آنگه دونانش بخواند دهقان — دو پسر از خویش را دو پسر زنان
هر یک داسی بیاورند به پیمان — بر دو به آتش درون و کرده بسوهان

حنجره و حلقشان ببستند ایشان
نادره باشد گلو بریدن اطفال

نادره تر اینکه طفلکان بخروشند — خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
و آن کشتگان سخت کوش بکوشند — پس بکواره فرو نهند و بپوشند

در طمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و این عجب حال

آنچه از ند گشته جدا گواره
آید بر گشته کان جز از نظاره

هر سر بانه از شان هفت بتاره
پرده کشند و بایستند کناره

نه بود با حشمتی گشته خلق اشاره
نه بدیست پادشه بخواهد از و مال

بلکه بسجز ند گشته باز گشنده
ایمن تا بوند ایشان زنده

هر بار که گشتی و که بخواهیش چنده
نایدشان مشتری تمام و پسنده

راست چو گشته شوند و زار فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرند شان ز حال گشته
گشته و برگشته چند روز گذشته

هر گز که خریده بوده خبر گشته
در کفش هیچ گشته را نهشته

روز دگر آنچه بنا و پشته
در بن چرخشت شان بماله حمال

باز لگدکوبشان کنند بمیدان
بر سرشان بزنند و پشت و ستخوان

پوست کنند از تن یکایک بیرون
سخت گرانسنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان بخم درقتال

چون بخم اندر زخم او بجوشد
مرد سر خمش استوار بپوشد
تیر زند بی کمان و سخت بجوشد
تا بچکان از میان جسم بکوشد

آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تا نشود پیچ قیل و تا نشود قال

چون بشنیدند زهی عنبر خوشه
در فکنند سرخ گل برطل دو گوشه
گوید کاید دون نماند جای نیوشه
روشن کرد جهان گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

٥٧

یار خدای جهان خجسته مسعود
کو نی محمود بود بیش ز مسعود
نیکش مولود و نیک طالع مولود
نی نی مسعود بود بیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه بشور جوانست
این رمه گوسفند سخت کلانست
تیم رسیده یکی هزبر دمانست
نیکر مه تنها بدین حظیره شبانست

گرگ براطراف این حظیره روانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

گرگ یکی تو امان گرفت شبان را
هر که همی خواهد از نخست چبان را

صبر همی باید این [illegible] را
دل بنهد کارهای [illegible] گران را

هر که بخسباند ایند رخت کلان را
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا
روی نهاده است کار شاه نیکا

عاقبت کار نیک باشد حقا
دیده ام روشنست و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملکت با
کش برساند بهمه مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستاند
مرز خراسان بمرز روم رساند

بر در با چین خلیفتی بنشاند
لشکر چین را ز عراق در گذراند

باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سناجق اقبال

گرد شود چون بهشت گیتی و ایران
روی بر آستانش نهد امیر امیران

بگذرد این روزگار سختی از ایران
شاد بود شاه و این خجسته وزیران

دست بمی شاه را و دل بهتر بران
دیده بروی نکو و گوش بقوال

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده است
ما همه را از پی هوای تو کرده است

هرچه بکرد ای ملکا سزای تو کرده است
آنچه نکوکاری که او بجای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است

عزّ و جلّ ایزد مهیمن متعال

هرچه تواند شه کردی ایمکانت ایبش
آنهمه ایزد تو را بداد و از آن بیش

هرچه بخواهی کنون بخواه و بیندیش
ملکت برساند بکام و آرزوی خویش

ای ملک ای شهملکا تو دانی معنیش

ملک بگیرد سر خوارج بشتال

سال هزاران هزار شاه همی باش
یاد همی مان و یار همی باش

باد مبش و دوست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش

جمله براین رسم و این نهاد همی باش
قدر تو هر روز و روزکار تو چون حال

## مسمط بهاریه در مدح سردار ابو حرب خواجه محمد

آمده نوروز نسیم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد

باز جهان خرم و خوب ایستاد
مرد زمستان و بهاران بزاد

ز ابر سیه روی سمن بوی راد

گیتی گردید چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند
زلفک شمشاد بپیراستند

کبکان برکوه بتک خاستند
بلبلکان زیر و ستا خواستند

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد برآمیختند
ژاله بگلزار درآویختند

بر سر آن مشک فرو بیختند
وز بر این دُر فرو ریختند

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند
صلصلکان مشک تبت سوختند

ذردکلان شمع برافروختند
سرخ گلان یاقوت اندوختند

سروبنان جامه نو دوختند
زینو وز آنسو لب جویبار

هدهدکان ناهرکاکا تاختند
آهوکان گوش برافراشتند

گورخران ساختند
زاغان کلنر را پیرداختند

بیدلکان ورپی او تاختند
چون ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم
زی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پریرویان بر تافتیم
دل ز غم هجران بشکافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمون نهاد در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم
لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم
دست بیاقوت تر انباشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت
خوید و مید از دو بنا گوش کشت
ابر بر آب سبزه در روی گشت
گل بگل و مل بگل اندر سرشت
باد سحرگاهی از اردیبهشت
کرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گوئی که خورنق شده است
بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است
سوسن چون دیبهٔ ازرق شده است
باده خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قوی تر ز نار

| | |
|---|---|
| مرغ نبینی که چه خواند همی | مرغ ندانی که چه راند همی |
| وشت نبینی بچه ماند همی | دوست نبینی چه ستاند همی |

باغ بستان را بنشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

| | |
|---|---|
| من بر وصفش سبز بهاری کنم | بر رخش از مدح نگاری کنم |
| بر سر ترش از در نثاری کنم | تر تنش از شعر شعاری کنم |

وین همه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روزبار

| | |
|---|---|
| بار خدایی که بتوفیق بخت | بر ملک شرق عزیز است سخت |
| میر شمسی بر کشادش لخت لخت | و آخر کارش بنه تاج و تخت |

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی کرد و میان مرغزار

| | |
|---|---|
| ایزد بتیغش سبب ضرب کرد | قلب همه شرق و همه غرب کرد |
| تا پدرش گیتی او حرب کرد | بسکه شد و با ملکان حرب کرد |

از لطف او آن سخن حرب کرد
خلق جهان طالبش دوستدار

| | |
|---|---|
| از کرم و نعمت والای او<br>فرخندائی همه لالای او | کس نشنیده است ز لبهای او<br>هست بر آنها لب و بالای او |

صورت او دو رخ و آلای او
هست جهان باده دو پنج و چهار

| | |
|---|---|
| گوهر آزاده عنصر منشش<br>کرده ظفر مسکن در مسکنش | از خردش جا بنشست وز جان طینتش<br>بسته وفا دامن بر دامنش |

خلق ندانیم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز همه یار و کنار

| | |
|---|---|
| همتش از چرخ همی باز رد<br>هیبت او چنگل شیران درد | رایش در غیب همی بنگرد<br>دولت او سعد ابد پرورد |

بخشش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

| | |
|---|---|
| تا گل خودروی بود خوبروی<br>تا بت کشمیر بود جعد موی | تا سمن مشک بود مشکبوی<br>تا زن بد مهر بود جنگجوی |

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی بآواز زار

عمر خداوند هم پاینده باد ‌ ‌ ‌ ‌ در دو روند طرب آینده باد
بختش هر روز فزاینده باد ‌ ‌ ‌ ‌ دستش هر گاه گشاینده باد
رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را حق کردگار

## ۵۹ مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز
بر زن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز ‌ ‌ ‌ ‌ ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
کاین فاخته زانکوز و دگر فاخته زانکوز
بر قافیهٔ خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند ‌ ‌ ‌ ‌ سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان را سلب سبز بریدند ‌ ‌ ‌ ‌ شاهسپرمان چینی در زلف کشیدند
بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک با ما بچهای طبری دار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند ‌ ‌ ‌ ‌ بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند ‌ ‌ ‌ ‌ بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعتکی سینه بمنقار بزنند ‌ ‌ ‌ ‌ چون جرعه بر سینه و چون بسته منقا[ر]

شبگیر ز گل فاختگان بانگ برآرند
گوئی که سحرگاه همه خواب گذارند
تا هفته شبه از بر گردون بنگارند
از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند

صد بار بروزی دل ما را بشمارند
چون چشم و بهم نیکه غالیه کرده باشما

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند
گوئیکه همه داغ نه سینه بازند
آن گردن محروطه بر آنکه بیازند
وز گوش فره سر تیر و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین حمائی بطرازند
بر فرق سر تیر دو برابر شیر پدیدار

هر ساعتکی بالاسخنی چیست بگوید
در آب جهد جامه دگر باره بشوید
در آب کند گردن در آب فرو ید
گوئی که همی خیری در آب بگوید

چون سلسله بجنب بامد بلخت بپوید
از هر سر موش بجهد صد در شهوار

دراج کند گرد گیا راه نگاپوی
از غالیه عجمی بسته دبر سر هر دو
همراهان بکنند بانگ تازی بلب جوی
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی

در سجده رود خیری با لاله خود روی
سرخی نه بشد نکرفش و سبزی نه بر گاه

باد از سمنستان تبکت آید بطلایه — تا حرب کند با سپه ابر بقایه
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه — از شرم برخساره فرو هشته وقایه

آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد بدو در نگرد و بشش بسوزد — با کینه دیرینه از و کینه بتوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد — گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد
گاهی ببیابان نگرد گاه بکهسار

ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد — با باد در آویزد و نخچی بستیزد
تیغی بکشد منکر و میغی بنینگیزد — آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون چهر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندازه و هم لؤلؤ شهوار

## مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه بساقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
گو بکتف بر گرفت جامه بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان — قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زدگانیم ما چه دل با غم بود
راحت گردد ز می زده که شکسته کم بود

چاره ما باده و رطل دمادم بود
می زده را هم می دارو و مرهم بود

هر که صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

ای پسر میگسار نوش لب مشکبوی
با سه یکی خوار نیست تازه رخ و غبغبی

فتنه به چشم و بخشم فتنه به روی و بموی
تو سه یکی خواه و بده چنگ کن و ترش روی

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بود ای کاشکی
خاسته از مرغزار غلغل بم و نکی

بهتر و خوشتر بود وقت گل و نسترن
ور شده آب کبود در زره داودی

آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی
وآمده اندر شراب اعشی نازنین

بر کف من نه نبید چو شیر از آفتاب
می زدگان را دوا باشد قطره شراب

نیز چه سوزم همی بخور نیز چه بود هم کباب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده شکرلبان گوشه شکر نوین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا — روی نشسته هنوز دست بمی بردنا

مطرب سرمست را باز بهش آوردنا — در گلوی لوبلی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی بابزن و گردنا

ساغرت اندر بیار باده ات اندر بهین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش — کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش

بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش — در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

وز می اردیبهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه — شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه — بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه

خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته — زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته — وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته

بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار ‌‌ چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار ‌‌ چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار

همچو غریق عروسی در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است ‌‌ وز لب دریای هند تا خزران تاخته است

میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است ‌‌ طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

کوفی بط سفید جامه بصابون زده است ‌‌ کبک دری ساق پای در قدح خون زده است

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است ‌‌ لشکر چین در بهار بر که [illegible]

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است

خیمهٔ آن سبز گون خیمهٔ این آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است ‌‌ دستگکی مورد خود کرده [illegible] زده است

شانگکی آبنوس هدهد بر سر زده است ‌‌ بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است

قمریکت طوقدار گوی سر در زده است

در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

باز هوا طبع شعر سخت بجوش آمده است — کلک سخن عندلیب دوش بگوش آمده است

از شغب مهر و مان لاله بهوش آمده است — زیر بیا بانک آمده است کلک گهرفروش آمده است

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است

سیمش در کمر دست مشکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو — ابر گهر گسترد در قدم و کام تو

باز سمن برد به بوسه بر اندام تو — مرغ روایت کند شعر می بر نام تو

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو

در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

## مسمط بهاریه

۹۱

سبحان الله جهان بهشتی چون شد — دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد

شمشاد ببوی زلف خاتون شد — گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد

وز میغ هوا الصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریرپوشان بینی — بر کوه صف گهرفروشان بینی

بر روی هوا کلیم گوشان بینی — ولها ز نوای مرغ خوشان بینی

شبگیر کلنگ را خروشان بینی — در دست عبیر و نافه مشک بخنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی
از باد صبا بید زند کوس همی
نرگس گل را دست زند بوس همی
دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پرده طنبور و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد
هر طاوسی دراز پائی دارد
هر بلبلکی زیر و ستائی دارد
تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
و آهو بدهن درون گل نارنگ

بلبل بدهن طیره کند اعشی را
گلبن بگهر خیره کند کسری را
صلصل بنوا سخره کند لیلی را
موسیچه همی بانگ کند موسی را
قمری بهره درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است
وز باد سوی لاله سفیر دگر است
مسکین چو رشان با بم و زیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر رنگ و رنگ

| | |
|---|---|
| هر روز بکف گلی چراغی دارد | هر آهوکی نسترابراغی دارد |
| هر باز بزیر چنگ باسغی دارد | هر سرخ گل از بید جناغی دارد |

هر قمریکی قصه بباغی دارد
هر لاله گرفته لاله در بر تنگ

| | |
|---|---|
| در باغ بنوروز درم ریز است | بر نار و نار و نان لحن دل انگیز است |
| باد سحری سپیده دم خیز است | با مرغ سپیده بجنگ او نیز است |

وز مرغ سپیده چشمه خون ریز است
تا باد کر زمین بر دارد چنگ

| | |
|---|---|
| بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه | دارد سمن اندر زنخش سیمین چاه |
| بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه | بر فرق سر چکاوه بکشت گیاه |

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

| | |
|---|---|
| لاله شکین دل و عقیقین طرف است | چون آتشی اندر او فتاده بخف است |
| گل باد و هزار کبر و ناز و صلف است | زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است |

آن خواجه که با هزار بر و لطف است
حلمش بثبات است و جودش بدرنگ

روح رؤسا ابو ربیع بن ربیع ‌‌‌ او سخت بدیع و کار او سخت بدیع

چون او بجهان نه شریف و نه وضیع ‌‌‌ زیرا که شریف است و لطیف است و بدیع

گر بنده جریر است و حلیف است و طلیع

در راه ثنا کفش او کرد دو لنگ

والا منشی که پشت در پشت آگاه ‌‌‌ بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه

مر حاجب شاه و شاه را نیکوخواه ‌‌‌ این طالب عز آمد و آن طالب جاه

بر دوده سبق از بزرگان سپاه

پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرّم باد ‌‌‌ در خانهٔ بدسگال او ماتم باد

فرمانت رونده در همه عالم باد ‌‌‌ بدخواه ترا دمبدم اندر دم باد

احباب تو را سعادت بنعیم باد

تا شاد زینه و باده گیرند بچنگ

## ایضاً من مسمّطاته

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست ‌‌‌ و اندرین بستان چندین طرب مستان چیست

گل بسروستان بنموده در آن دستان چیست ‌‌‌ این نوا با بلبل زیر پستان چیست

در سروستان باز است بسروستان چیست ‌‌‌ اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه

باز وز زلف بنفشه حرکات افکنند
وز زنخدان سمن سیمین چاهی کنند

دهن زرد حجسته بعبیر آکنند
بر سر نرگس مخمور طلی سویند

سرو را سبز قبائی بمیان در بندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نارونان پوشانند
زندوافان بهی زند زبر بر خوانند

خرمن مینا بر بید بنان افشانند
بلبلان وقت سحر زیر ستا جنبانند

قمریان زاکل نوش لبینیان خوانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستا

دیلمی وار کند هزمان دراج غوی
ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی

بر سر هر پرشش از مشک نگار زند و فی
بلبل از دور همی گوید بر من بگوی

خوالطنبور تو گوئی زند والاسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله
گرده پنداری کرد تله هروله

گوئی از یارک بدمهر است او را گله
تا درافتاده بحلقش در مسکین تله

هر چکاوک را رسته زبر سر کله
باغ باز اغ گرفته یکی گنج پناه

[illegible]

کلک چون با سر شکسته نوزاد بیتکی ... مسئله خواند تا بگذرد از شب سیکی
بسته زیر گلو از نایژه حنجکی ... پیرهن دارد زین طالب نیکی

ساخته با یکبار از لکاموزه لکی
وز دو تیر پر سترده قلم و کرده سیاه

هم کی پیکی بر پای است که در ابر تنند ... چون پدید آید و مرقع متن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بنهند ... نامه کو باز کنند که سهم اندر شکند

بده منقار زمین چون بنشیند بخند
گوئی از سهم کند نامه نهان بسر را

بسمتر از درون لاله نعمان بسیار ... چون دواتی بسدین است خرامانی وار
وان دوات بسدین را نه سرشت اوشه نگار ... در میش تازه مداد طبری برده بکار

چون ده انگشت دبیرانه کند فصل بهار
بد وات بسدین اندر شبگیر نگار

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی ... که گل سرخ پدید آمد و در خنده همی
با تو در باغ پدیدار کند وعده همی ... نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

سبکا پوی سحاب آید از جده همی
ملبس باغ کند در سلب باغ نگاه

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب
عاشق از غربت باز آمده با چشم پرآب

خفته معشوقه و عاشق شده مهجور سحاب
دوستان از بستر تنگ شره برکرد ز جواب

دوستکان دست بر آورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور معشوق خود اندر نگرید
آتشی داشت بدل دست دل بدرید

بجز و شید و خروشش همه گوش بشنید
تا بدید و بتاب آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوقه گیاه

همچنین پاره دو سه از سر بالینش تافت
عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت

تا که ناگاه چنین دل بدرید و بکافت
تا دل و دیده با قیش از و گرم بیافت

هر چه خورشید فراز آمده بر دو تنشان بتافت
بیندش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت
ساعتی با او بنشست و بیاسود و بخفت

هیچ معشوقه او را دل و دیده نشکفت
نشدش کالبد از زاری در فرقت رفت

اینچنین سنگدلی هیچ دیگر مست جفت
شاه مسعود مسیحا و بیفتاده براه

چون ملکشه که او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند

ملکی کش ملکان بوسه با کلیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش ره کام بتعجیل زنند
قیس از تخت فرو کرد و خاقان ز کلاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
لشکر چین و چگل را بطلایه شکند

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سر دشمن مغز چو خایه که خایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن ازین شکند شاهنشاه

پادشاهی که بروم اندر صاحبقران
پیش او صف سلاطین زده زرین کمران

رای کرده است که شمشیر زند چون ایشان
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

بامدادان که زمین بوسه نهندش پسران
چهل و اندر ملک بینی با خیل و سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود

چون سپه را بسوی دشت برون برده بود
چون سواران سپه را بهم آورده بود

گرد لشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی فرعون قومی سحره پیش آورد — رسن و رشته جنبنده بکار انگارد
بانته با لته که غلط پندارد — مار موسی همه سحر و سحره او بارد

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و خودشش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند — آنکهی غرقه کند شان و نکو کرد انه
کر نترسیدی فرعون خدا را خواند — جبرئیل آید و خاکش بدهن در فشاند

اندر آن دریا و آن ساحل در ماند
که برون ناید آنها نتواند شاه

ملکا در ملکی فرها نیست ترا — تا بجا نیست جهان ملک بجا نیست ترا
بستان ملک هر اقلیم که ز ایست ترا — که خداوند جهان را اینهایست ترا

این ولایت ستدن حکم خدا نیست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند — همه عالم بهوا و بمراد تو کند
از لطف هرچه کند با تو سزای تو کند — زانکه ضایع نکند هرچه بجای تو کند

همه شاهان ز خاک کف پای تو کنند
از بلاد حبشی بادیه و زنگ و هراه

تا جهان باشد جهانبان تو باد
بخت مطواع تو و چرخ نگهبان تو باد

هر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد
افسر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان آن تو باد
خود همین دان که بود انشاء الله

## ایضاً من مسمطاته

بوستانبانا امروز به بستان بده
زیر آن گلبن چون سبز عماری بده

آستین برزده و دست به گل برزده
غنچه چند از و تازه تو برچیده

رستها بسته به شادی بر ما آورده
تا نشان آری ما را ز دلفروز بهار

باز گرد اکنون و آهسته میان سبزه درو
آبکی خضر و بزن خاک که لب جوی بجوی

جامه لشکری و برگرد و سپیدار بجو
هر کجا تازه گلی یابی از سبزه ببوی

هر کجا یابی از این تازه بنفشه خودرو
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر

چون ترا بهم کردی بسیار بنفشه طری
باز بر گرد و به بستان شو چون کبک دری

تا کجا پیش تو بود نرگس مشکین طری
که به چشم تو چنان آید چون درنگری

که ز دینار برآویخته کسی چند دری
هر چه ناشسته بود پاک مکن پاک بیار

گذری گیر از آن پس بسوی لاله‌ستان
طوطیان بین همه منقار به پر غصه حسان

هر یکی همچو یکی جام درو غالیه‌دان
تابش غالیه و انزا آتش و میلی بمیان

میل آن غالیه بر غالیه غالیه‌دان
زین نشاط آنچه بیابی بمن آور یکبار

ای شرابی بخمستان رو و بردار کلید
در او باز کن و رو بر آن خم نبید

از سر فرو ری ای مدرکن آن تاج پلید
تا ازو پید آید مه و خورشید پدید

جامهائیکه بود پاکتر از جوهروار
چون بدخشی کن و پیش آر دو فرد بقطار

در رکوع آر صراحی را در قبلهٔ جام
چون سر افتاده شود باز در آور بقیام

از سجودش تشهد بر و آنگه بسلام
زو سلامی و درودی بر جمع کرام

این نماز از در خاص است میاموز بعام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار

مطربا گر تو بخواهی که میت نوش کنم
همه وجهت سامع شوم و گوش کنم

شادی و خوشی امروز به از دوش کنم
بچهچه دستانم نعره و اخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی تخته بر آن پنج و سه را سوی چهار

بربط تو چو یکی کودک محتشم است
کودک او زنچه معنی است شیشش شکم است

سرها زین سبب آنجاست که آنجا ورم است
رود کانیش چو انتیر برون شکم است

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست
زانسخنها که بدان طبع ترا میل و هواست

زو دلارام و دل انگیز سخن باید خواست
گوش مالش تو بانگشت بدانسانکه سزاست

گوش مالیدن و زخم ار چه مکافات خطاست
بخطا گوش مالش زنش چوب هسند از

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است
دشت مانند دیبای منقش گشته است

آسمان ابلق و روی زمی خوش گشته است
لاله بر طرف چمن چون که آتش گشته است

مرغ در باغ چو معشوقه سرکش گشته است
که فلک اسر آن شد که زند جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان
آنکه چون او ننموده است شهی چرخ کیان

بل اسد حارث منصور امام جیلان
هر چه از نون ز کاف آید کرده است اعیان

از بدیها که نکرده است ورا عقل زمان
زین گرفته است از و دین شرف و دوده فخار

## مسمط در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود

شاد باشید که جشن مهرگان آمد / بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد / یا ز اقصای بلاد چینیان آمد
نه از این آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین و ز آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشائیدش / اندر آرید و تواضع بنمائیدش
از میان راه اندر بربائیدش / بنشانید و بلطفی بنوازیدش
خوب دارید و فراوان بستائیدش
هر زمان خدمت لختی بفزائیدش

خوب دارید که از راه دراز آمد / با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد
سفری کرد و شش چرخ پر عده فراز آمد
با قدح و رطل و قنینه بناز آمد

بنگرید آبی و آن رنگ رخ آبی / گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی / بر رخش بر اثر سبلت سقلابی
یا چنان زرد یکی جامه عتابی
پرز پر خواسته زو چون پر مرغابی

وان

و آن ترنج اندر چون بیضهٔ دیبا | لعبتانی و با لعبت بنگذاری
زو بیندازی پوست او بر سر دار | کیسه دوزی و در زرش خم بدیداری

وانکه آن کیسهٔ کافور بینباری
در کشی سرش با بریشم زنگاری

نار بانیکی سفره کنی دیبا | اشتر دیبه زرد ابره آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو تا بر تا | دل هر مرجان پر لؤلؤک لالا

سر او بسته پنهان نه درون عمدا
سر ما نبود که درد سر او پیدا

نگری دیده آن رزه آن بابک رزداران | در هم افکنده چو ماران بر ماران
دست با هم زده چون یاران با یاران | پیچ در پیچ چنان نه لفک عیاران

رزبان شد بسوی رز بسحرگاهان
کو داش بود سوی رز خواهان

یک شد از در و با کبر شهنشاهان | گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان

تاک رز را دید ابستن چون پاهان
شکمش خاسته چون شکم روباهان

دست برد و بزد و بر سر درنیهت | گفت بسیاری لا حول و لا قوت

| | |
|---|---|
| بازرزه را گفت ای بد اختر بی دولت | این شکم چیست چو پشت و شکم خرپشت |

ناکه کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است تو را حمیت

| | |
|---|---|
| من تو را هرگز با شوی نداده استم | وز بداندیشی پایت بگشاده استم |
| هرگز انگشت بتو بر ننهاده استم | که من از مادر با حمیت زاده استم |

بقضا حاجت پیش تو ستاده استم
وز حلیمی بتو اندر نفتاده استم

| | |
|---|---|
| چون تو را دیدم از پیش بدین زاری | کردم از پیش بدین زاری |
| برزدم بر سر دیوار تو هر خاری | تنگی کرد تو همچون دهن غاری |

پس دری کردم از سنگ و در افزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری

| | |
|---|---|
| زدمی بر در تنگ قفل سپاهانی | آنچنان قفل که من دانم و تو دانی |
| چون شدم غایب از حضرت بازرزانی | تنگ مردی فشاندم بنگهبانی |

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
قفل اینکار برآورد پشیمانی

| | |
|---|---|
| گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی | از نکوکاران و ز شرم کنان باشی |

پاکتن

پاکتن باشی و از پاکتان باشی — هر چه میگفتم از چو که چنان باشی

سوی ما کرده چو حوران جنان باشی
شد چنان [illegible] ز مان کهتان باشی

من دگر گفتم و حکایت تو دگر گشتی — روزبه بودی چون روز بستر گشتی
کردت بد بد ما سوی که گشتی — همچنان مادر خود بازآور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین با شکمی پر چو سپر گشتی

راست [illegible] برگوئی که [illegible] — بگوی [illegible]
راست [illegible] — برینا [illegible]

بر هوا رفتی چون مریم بی‌نجس
یا چو قارون به زمین [illegible] بود جایش

تاک رز گفتا از من چه همی پرسی — کافری کافر و ایزد نه همی ترسی
بحق کرسی و حق آیت کرسی — که بخشیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن ز نهان جنبی
که نه آبستن حقی و نه خود دانی

نیستم رفته بمن نه و نه تلبیسی — که مرا ریشه بنا از ناقت ابلیسی

جبرئیل آمد در روح همه تقدیسی / کردم آبستن چون مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو بر جیبی
با رخ یوسف و بوی خوش طیبی

اگر باید این بچه بزایم من / وین نقاب از تن و رویش جبایم من
ور نبایدت زادن نگرایم من / همچنین باشم نازاده بپایم من

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من

ور کرم بخشی بر گشتن تو خندم / من بجز خشت تن خویش بپیوندم
ور بدری اشکم و بند از بسندم / نرسد ذره آزار بفرزندم

گرچه بخشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم

رزبان گفت که مهر دلم افزودی / وانهمه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی بجز از راست نفرمودی / کشته تازه از آن پیش که بفزودی

این عجب که تو وقتی حبشی بودی
رومئی خاستی از گور بدین زودی

مکر کردم که بجای تو جفا کردم / نه نکو کردم دانی که خطا کردم

کرزان

سرت از دوش بشمشیر جدا کردم		چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بکنه بودی ای مجرم چرا کردم

نی بی سپس خادم تو باشم و مولایت		چاکر و بنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت		با سماع خوش با بربط و با نایت

بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش و هم جایت

برزبان برزد سوی رز کامی را		غرضی را و مرادی را و کامی را
برگرفت از لب رف جامی را		برد و کرد دستش جامی و ندامی را

داد در دستش آن تحفه حسامی را
برلب جام نگارید غلامی را

برزد اندر خم جام و قدح ساده		برکشید از خم آن جام چو سجاده
باده دید بدانجام فتاده		که بن جام همی گفت چو سنباده

گفت نتوان خورد قطری از ین باده
جز ساد ملک مهتر آزاده

تحفه او ندمن آن قحر خداوندان		دو لبش در که گفتش خندان خندان

و تنش چندان و آنکه خوردش چندان | که مرد او عاجز کرده خردمندان

۱۶۵ مسمط در صفت بهار و مدح وزیر شهریار

آمد بهار خرم و آورد خرمی | وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی | با نای کامل نبید و بم و بود و قحف و دهمی
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شده است آفت سرما ز گلستان

از ابر نوبهار چو باران فرو چکید | چندین هزار لاله ز خاره ابر دمید
آن حلقه که ابر هر او را همی تنید | با وصبا بیامد و آن حلقه بردرید
آن حلقه پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت | سرخ و سپید گشت چو دیبای هر...
هر جا بنفشه دامن از خاک برنوشت | چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت
شاخ بنفشه چون بر زلفین دوست گشت
افکنده نیلگون بسرش معجر کیان

آمد بباغ نرگس چون نرگس دژم | وز عشق سنبل گوش فرآورده بهم
زد و بسته بیست هر کس تا شد صد قلم | بر هر قلم نشانده از سیم و زر درم

اندر میان هر قلمی زد یکی شجر — [illegible]

آن سوسن سپید شکفته میان رز
یکشاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر

هر چند گوی زد ببازی شوشتر — گز نیل برده است تنش وز عاج است سر

از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری — برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد شکفته و طری — چون روی دلربای من آنگاه سعتری

زهی هر گلی که ز رف بود و ر توانگری
گوئی که زر دارد یکباره در میان

چون ببر دریده در کف ضمیر اقبالها — بارانها چکید و بسا رسید ژالها
تا کرد دشتها همه بشکفت لالها — چون قرزده با آب [illegible]

بشکفت لالها چو عقیقین پیالها
وانگه پیالها همه آگنده مشک بان

بنمود چون ز برج بره آفتاب روی — گلها شکفت بر تن گلبن بجای مو
چون دو شده [illegible] اندر کنار جوی — آمد بیانگ فاخته و گشت ختنچری

بلبل چو سبزه دید همه دشت مشکبوی | گاهی سرود گوی شده گاه شعرخوان

گلها کشیده اند بسر بر کبودها
نه تارها بر او پدید و نه پودها

مرغان همی زنند همه روز رودها | گویند زار زار همه شب سرودها
تا باد داد گرد از شط و رودها | مرغان آب بانگ برآرند از بدن

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود

تا بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود | مردم چو حال بیند ازین سان خرم شود
افزون شود نشاط و از رنج کم شود | بی رود و نی نباشد یکروز دیگر آن

بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر
زاغان با نغمه برآرند از آن نفیر

قمری همی سراید اشعار چون حریر | صلصل همی نوازد یکجای بم و زیر
... مطربان زنند نوا تخت اردشیر | که مرکبان خردک و گاهی سپهبدان

تا بادها وزان شده بر روی آبها
آن آبها گرفته شکنها و تابها

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها | بستند باغها ز گل و می خضابها

برزد آستند برگل و سوسن شرابها
از عشق تیشکوان بر چهره عاشقان

عاشق ز مهر یار بدین وقت می خزد
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد
چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
پیراهن صبوری چون غنچه بر درد

از نرگس طری بنفشه حسد برد
کآن هست از دو زلف و دو چشم رهی نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
ای یار دلربای هلا خیز و می بیار
گر در کنار یار بود خوش بود بهار
می ده مرا و گیر یکی شک در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
کآن هست از دو چشم و دو زلفی تی نشان

تا زین سپس همی که دبیگاه خوش زییم
تا روز با سماع بتابیم و با می ایم
دانی به هیچ حال زبون کسی نه ایم
داند هر آنکه داند ما را که ما که ایم

آن مهتری که با جهان کهتر وی ایم
میر بزرگوار است اقبال او بمان

پور سپهدار خراسان محمد است
آزاد طبع و پاک نهاد و مجرد است
فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است
نیکو خصال و نیکخو ست و موحد است

کو را که او بحق سزاوار سود داست — جز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصرت شهاب پسر که فخر انامه بود
بخشیدنش همه زر یا سیم و جامه بود

از بهر مومنینش منشور و نامه بود — خورشید خاص بود و سزاوار خامه بود

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو همه وقت شادمان

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر — بگذشتش از سهیل سر برج کاخ قصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر — افزون بدی بجاه ایالت و قدرش ز حد حصر

اعداش را نبد مدد الا عذاب و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد — کس را اگر اله چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان باشر انگر — این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد

ما را بجنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست — وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست — دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید پادشاه جهان فتح‌های تو — بر ملکت خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شه آملی توئی
زین زمان توئی و چراغ و دل آملی

چون آفتاب چرخ به برج حمل توئی — هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

ز جود در جهان بپراکند نام تو — گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت بنام تو — تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است — وز فضل و جود تو همه کس را فواید است
خصم تو هست ناقص و بال تو زاید است — ملکت بجنب تابع است و جهانت مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وآن پیکرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکونیت که تو داری به منصفیت — داده بکارهای تو سلطان تو ملکت
زیر نگین خاتم تو کرد مملکت — بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت

[illegible]

این کار را از اصل نکو بود عاقبت / آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود / تا خاک زیر پا شد و گردون زبر بود

تا ابر نوبهار همی را مطر بود / تا در زمین و بر روی زمین پر ثمر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود / از آب تیرماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد / همچون جمت بملکت همه عز و ناز باد

پیشت بپای صد صنم چنگ‌باز باد / دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد

بر تو در سعادت همواره باز باد / عیش بود دایم با یار مهربان

## فی اللغز

چیست آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین بدن / خویشتن سوزان و گریان گداز همچو من

تاج او بزم سلاطین جای او صدر شهان / یار او زرین سلاسل بیخ او زرین لگن

خیزران بحست اگر نور است رنگ خیزران / نار و نار است اگر نار است نار و دون

بر خلاف خیزران و نار و نون هر ساعتی / پست تر گردد بقد پیر و زر گردد بتن

هر کسی ار زو درین به روی و او بر فرق سر / و اندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن

آخته چون خنجر زبن دندان زبان — هر چه بشنیدند پنداریکه بگویند سخن

چون روان شد تیر از بدن آشکست گردن فنا — ظرفه تر آن کز روان او تیره گردد بدن

انجمن سازند و انجم اندران عاجز شوند — هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

هست معشوقی نکوپیکر که در پیش و لها — عاشقان از عشق او دل و جان شکن

هر شبی کآتش باو اندر شود واله شود — عاشقان جمع انجمن سازند بر وی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین — خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون — تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن

ماه رخساریکه عاشق شد بدو ماه سپهر — سرو بالائی که مفتون شد بدو سرو چمن

تا چگل باشد چنو ماهی نیاید از چگل — تا ختن باشد چنو سروی نباید در ختن

پشت من خم گشت چنان گیرد که زلف او گره — روی من چین چنان گیرد که جعد او شکن

چون نشیند با نغز ساعتی با او بیای — تا بدامنها شکر چینی مجمر منها سمن

من از او سازنده تر که تا بجا یابیم چنینم — او چنین بیکاره تر هرگز کجا جوید سخن

اندر آن اندیشه و آن اندیشه بودم روز و شب — تا چنین در بیم بدا چون منجنیک آرم سخن

سخت کیمیا چون نبود را عشق اندرین معنی فکند

خود نشین در خدمت درگاه مولانا تکن

ورشکایت

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی / کز هجی بینم زیان و در مدیح سود نی

گر خسیسانرا هجی گوئی بلی باشد مدیح / گر بخیلانرا مدیح آری بلی باشد هجی

روزگاری پیشیان آمد بدین صنعت همی / هم تضرینه هم قتیبه هم ذوالرمه هم لوی

از میان خانه کعبه فرو آویختند / شعر ایشانرا بزرین سلسله پیش عرب

امرء القیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس / بر طللها نوحه کردندی و بر رسم بلی

بو نواس و بو عباده و بو دلیک بن البشیر / بو دوید و بو درید و ابن حمد یا فتی

بو العلا و بو العباس و بو سلیک و بو المثل / و آنکه آمد از لوایح و آنکه آمد از مری

آنکه گفته است اذ بنیا و آنکه گفت الذین / آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفتا ابلی کهی

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی / بو شکور بلخی و بو الفتح بستی هکذی

گو بیائید و ببینید این شریف ایام را / تا کنند هرگز شما را شاعری کردن گری

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند / کرد هر یک را بشعر تفتر گفتن اشتهی

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس / کار بوبکر ربابی دارد و طنز هجی

هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری / گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا انتهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ / شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه است / کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد / جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

در عطا دادن بشعر شاعران دیوی قیس | احمد مرسل ندادی کعب را هم برد

## قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی | که دارای دهر است و دادار هوی
ملیک سموات و خلاق ارضین | بفرمان او هرچه علوی و سفلی
نشستم بر آن ناقه آل پیکر | فکندم بر او نطع و دلو مصلی
سپردم به دهن قفار یکه گشتی | نشسته است دیوی بزیر هر اصلی
بهر جا بنا از برف کوه صبحی | بهر گوشه از میغ بر کوه صبلی
زخس گشته هر جا بهار هیچ جوری | زکف گشته هر آبگیری چو طبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی | شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پیشم آمد که از خود برون شد | سراسر سرا پای کشش کرده کحلی
شبی پای طاوس در پر کشیده | به لولوی پیوسته هر سهل و جبلی
فلک همچو پیروزه گون تخت نردی | ز هر جانبش مهره ز لولوش حنظلی
شده نسر واقع بسان سه بیضه | شود نسر طایر چنان شاخ نخلی
دهین دختر نعش چون صولجانی | کهین دختر نعش مانند قفلی
جدی هم بگردانده چشم جانی | سها هم بگردانده چشم مقلی
شده شعریانش چو دو چشم مجنون | شده فرقدانش چو دو خد لیلی

مه صبحگاهی چنان قرن نوری
مه منکسف همچنان سیم نعلی

شده زهره همچون زیاقوت مهری
شده مشتری همچو باد دو قندیلی

دو پیکر چو تیغی و اکلیل تاجی
ز نثره نشانی و طرفه چو حسنی

ثریا چنان دسته تیر بسته
که پیکانها پیش و پیکانش نیلی

و دم کرکس چون پیش پر مرغ سیمی
مجره همیدون چو سیمین حمایلی

عوا نا چو یک خوشه انگور زرین
و یا چون مرصع بیاقوت نعلی

شهب همچو انگشت از نور تیره
و یا چون زمجمر رها گشته خیلی

سپردم بدین ناقه چون ناقه یاری
چو دانا که دارد دو چشم بسته در خیلی

چو سهلی بدیدم رسیدم بنوری
چو دعوی بدیدم رسیدم بسهلی

برا بسته دیدار استاد فاضل
چراغ چراغات دو نو بتجلی

همش کنیت شیخ و هم نام فرخ
همش نام پیغمبر رب اعلی

یکی نامداری که از پشت آدم
نیامد با فضال او هیچ فضلی

## وله ایضاً

آمد سپیده بار آشنا جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیار بود

بر فروزان آتشی بر زین که دیده ای مثل هوا
آذر برزین پیغمبر آذار بود

آتشی باید چو آنکه فروزان دلها
برتر از دایره گنبد دوار بود

چون بگردد می لعل اندرین سلسله زرتار ... — قرص خورشید ... [illegible]

آتش اندود چو دنبال یکی طاوسی — که برافروده بظرف دم او قار بود

وآن شرر گوئی طاوس بگرده دم خویش — لؤلؤ خرده همانا بمنقار بود

چون یکی خیمه مرجان برش از نافه مشک — که سمن برگ برآن نافه عطار بود

یا چو زرین شجری در شده اطراف چمن — که برآورده ثمر از لؤلؤ شهوار بود

باغبان این شجر از جای بجنباند سخت — تا فرو بارد باری که بر اشجار بود

می بنوشای سیه اجرام درین جشن سده — باده خوردن بلی از عادت احرار بود

زانکه می نامه گیتی داری وزد چراغ — باز دانسته چه از عجم دشوار بود

هر کرا کیسه گران سخت گرانمایه بود — هر کرا کیسه سبک سخت سبکبار بود

من بر خواجه روم تا دهدم ... — تا مرا نیسه بنزدیک تو مقدار بود

هست جبار ولیکن متواضع که چو او — متواضع که شنیدست که جبار بود

طالب شعر و جوانمرد ترین خلق همه — آن جوانمرد است کو طالب اشعار بود

## وله ایضاً

نوشیم قدح بشید نوشنیده — بستر گاه صبوح و ساقی رنجه

نه نزد و نه تخت نزد پیش ما — نه خنجر و نه قبا له و پنجه

نظاره بپیش در کشیده صف — چون کافر روم ... در پنجه

خشناکرد ایستاده بربط زن — لاغر بس شکفته شده درانجه

وان رنگ گران بکف منی را — چون ماه سه و ده و پنج درپنجه

برداشته تا حجاب شرم از رخ — که شادی و گه نشاط و که غنچه

اندر شده چشم ما بخواب خوش — چشم حسدمان بیادی طپنجه

## غزلیات ۴۲

بادخت ابلیس عیار یار — نیست مرا باز دگر بار یار

دو رخ رخشان تو گلها کشت — بر دل من ریخته گلنار زار

چشم تو خونخواره هر جادوئی — مانده از آن چشمک خونخوار خوار

بنده هوادار و هواخواه است — بنده هواخواه و وفادار دار

داد کن ای کودک و بردار جور — خبر پیش آور و بردار دار

ای تو دل آزار و من آزرده دل — دل شده زآزار دل آزار زار

## ولهُ ایضاً ۴۳

ای با عدوی ما گذر شده زکوی ما — ایمان هر روی مه شرم نداری ز روی ما

اعمم نهاده بودی مه خواه جنگجو — با هرکسی بسی گله کردی ز خوی ما

ستی تو یافتی دگری بر مراد دل — ستی ز خوی ناخوش وا از گفتگوی ما

آن روز فرو گوی بست دامن عاشقی — آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما

گویند سرد تر بود آب از سبوی نو | گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون یکی بکام دل خویش باش | چند این بخیره خیره چه گردی بکوی ما

**ولە ایضاً**

این قصر خجسته که بنا کرده امسال | تا غرفه فردوس بفرّ دوش فرق نیست
همچون حرمش طالع سعد است مبارک | همچون ارمش نقش خوشنما و کژ نیست
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده | چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است
چوبش همه از صندل و از عود قماری است | خاکش همه از عنبر و کافور عجین است
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان | سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
چو جنت ولیکن نه درو طالع نحس است | خلد است ولیکن نه درو جوی عقار است
چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است | چون روی پریرویان با رنگ و نگار است
بازیگه شمس و قمر و ابر و هزبر است | منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است
از روی سلاطینش هر روز بساط است | وز بوسه شاهانش هر روز نثار است

**ولە ایضاً**

نسیم پیش من آمد بشادی برگل | بخنده گفتم طوبی لمن یری علمه
خوشم نسیم دوشا روی دلبند | خوشم جوانی و این بوستان و این برگ
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب | حسود بر در و سیار کوی در سگه

مرا تو لولی همی خوری دست اصل [illegible] — بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه

اگر فساد کند هر که او نبیره بود — نباشد فساد که [illegible] بسبب ورد که

در این فساد مرا دست یار داد تو را — نسبت با تو مرا نی نکاح و نی شرکه

چرا نسب حرام است و نسبت سرکه را — به هم نسب بود و بستد از آن سرکه

نسب تلخ چو انگوری و چه موری را — نسب نسبتم چه بی [illegible] و چه [illegible]

## وله ایضا

می ده پسرا که گل چون مل مل چون گل — خوشبوی ملی چون گل خم در وی گل چون مل

مل رنگ سوی گل گل رنگ سوی مل — گل بوی بود از مل مل رنگ بود از گل

در زیر گل خیری آن به که قدح گیری — هر تار رگ شبگیری با بانگ [illegible]

هر که بزند قمری راه ماورا النهری — گوید که گل خیری باده بستان بلبل

آن بلبل کانوره برجسته [illegible] — چون برجسته طنبوره گیر و شجر از [illegible]

چون فاخته دل بر تر بر پرد از عرعر — گویی که نبیذ بر برجسته کبی جلجل

آن قمری فرخنده با قهقهه با خنده — اندر گلو افکنده هر فاخته کیغل

پوید بسحرگاهان از شوق نباکاهان — چون بنهفته بلخواهان بچمن و سنبل

آن زاغ در آسا بر همچون حبشی گا — بر بسته بشاخ در هم سنبل و هم عصل

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی — طوطی سخن هندی گوید که مازل

ولہ ایضاً

نوروز روز خرمی بی‌عدد بود — روز طواف ساقی خورشید خد بود

مجلس بباغ باید بردن که باغ را — مفرش کنون ز گوهر و مسند ز بُرد بود

آن ابرها به شاسپرم همچو شاخ [illegible] — چون صد هزار مهره که بر طرف [illegible]

نرگس میان حلقهٔ زنجیر زر نگر — کاندر میان حلقهٔ زرین و [illegible]

اندر میان لاله دلی هست خیری را — دل با خبر چنین بود چو عقیقین [illegible] بود

آن خاک راست لاله و گل باشیر [illegible] — ابر [illegible] [illegible] [illegible]

ابر گهر فشان ز اهر [illegible] باد — خندیدن و گریستن [illegible] بود

خورشید چون [illegible] که [illegible] — کابیشتا جنگ صلح و گه وصل و [illegible]

چشم خجسته [illegible] میان سیاه — پرده [illegible] عقیقین [illegible] بود

سنبل میان [illegible] پیچ و تاب [illegible] — زلف آن نکو بود که [illegible] بود

بادام چون بیابی با [illegible]
چون دست را [illegible] بود

بفال نیک و بروز مبارک شدند — شب [illegible] روز کار [illegible]

بدین [illegible] شتر [illegible] — [illegible] شوند

اگر تو [illegible] — [illegible] شدند

طریق و مذهب عیسی بباده خوش باشد — نگاه دارد و مزن بخت خویش را بلک

بروزگار دوشنبه نبید خور بنشاط — برسم موبد بنشین و موبدان بچه

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور — بساتکین می خور تا بعافیت گذرد

بپنجشنبه که روز خمار می زدگیست — بجرعه تلخ باده خوری راحتست فرو شدن

پس از نماز دگر روزگار آدینه — نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

١٩ ولہ ایضاً

سپیده دم که وقت کار عام است — نبید مشکبو رسم کرام است

مرا ده ساقیا جام نخستین — که من مخمورم و میلم بجام است

ولیکن نخستکی باریکتر ده — نبید یکمنی دادن کدام است

نماز بامدادان کرد باید — سه جام یکمنی خوردن حرام است

چنان کان باز شناسد امامم — رکوعم یا رکوع است و قیام است

چو وام ایزدی بگزارده باشم — مرا ده ساتگینی بر تو وام است

خوشا جام میا خوشا صبوحا — خوشا کاین با همه یار غلام است

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین — ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

صبوح از دست آن ساقی صبوح است — مدام از دست آن دلبر مدام است

غلام و جام می را دوست دارم — نه جای طعنه و جای ملام است

همی دانم که این هر دو حرام است | ولیکن این خوشتر بها در حرام است

## وله ایضاً

خیز بیت رو با تا مجلس نو بسپریم | که جهان تازه شد و تازه بتان باده خوریم
بنفشه بنشینیم و بر بنفشه بنشینیم | تا بدوست دل پای بنفشه سپریم
چون نگیریم از چرخ دو بیتی بشنویم | بسمن برگ چو می خورده شود غم سپریم
دگر ایدون بین انجا مدبان نقل و نبید | چاره هر دو بسازیم که با چاره گریم
بنشینیم آب دهان تو همی انگاریم | دو سه بوسه بدهیم انگه نقل شکریم
نخوریم انده گیتی که بس اندوه نیست | اگر ایدون که بمیریم انده او ور نمیریم
پیش از آن گیتی ما را بزند یا نخوریم | ما ملکت دار و را بزنیم و نخوریم

## وله ایضاً

دوستان وقت عصیر است و کباب | راه صحرا گرفته است سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح | خویشتن کردن مستان خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم | بچشیدن که چنین است صواب
راه هر دو انده است انگاه عصیر | شاید از می بشود حسابی
تا دو سه روز درین سایه بید | گستردانیم بر او سیخ کباب
بخوریم آتش | آب انگور کسانیم تا [illegible]

تا که رزها شد مانان ستا سپرم | برگ رزها شد دستارچهٔ زرا
نقل با خوشهٔ انگور بود | زبر سر بر چون پر عقاب
با بانگ جوشیدن می باشد ما ان | ناله بربط و طنبور و رباب

## وله ایضاً

می بر کف نه که طرب را سبب اینست | آرام من و مونس من روز و شب اینست
تریاق بزرگست و شفای همه غمها | نزدیک خردمندان می را لقب اینست
بی می نتوان کرد شادی طرب هیچ | زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست
معجون مفرح بود این تنگدلان را | می سیلیا برا بستان سلب اینست
ای آنکه نخوردستی گر می بچشی آن | سوگند خوری گوئی شهد و رطب اینست
می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه | اینست کرمی و طریق ادب اینست

## وله ایضاً

شبی پر از می سرخ من گرفته بچنگ | همی ببان عقیق و گداخته چون رنگ
بدست اشراب بدست حبیب زلفین | همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ
نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود | یکی نبید و دو صد بوسه و شراب برنگ
گهی ستبا زور من گهی بدو تازم | بساعتی که در آشتی و که در جنگ
بگاه مستی چو بان شود دو چشم نم | که نرگسینی غرقه شود بخون طینگ

## وله ایضاً

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی را برنگ | ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ

بشکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی | آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ

شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آذری | جامهای می گرفته برگهای او چو چنگ

ابر شد نقاش چون باد شد عطار و گل | باغ شد ایوان نور و در باغ شد دریای گنگ

## وله ایضاً

الا وقت صبوح است که گرم است و نه سرد است | نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است

بیار ای بت کشمیر شراب کهن و سرد | باده پر و تهی کن که مرا نیست نبرد است

از آن باده که زرد است و نگار است و نگین است | نه ز عشق نزار است و نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر شکیب است
بچشم اندر نور است و برها اندر درد است

## قطعه

جز بچشم عظمت هر که براو درنگرد | مژه دیدهٔ او خار مغیلان گردد

ور بچشم کرمش بر در دوزخ بچمد | باد او خوبتر از روضهٔ رضوان گردد

هنرش هست فراوان کرمش هست یکی
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

## قطعه

هر نعمت که هست باز آنچه می طلبی ... گر همت که شد می آنچه که می‌یابی

نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان

نه هرچه داد ستد باز هیچ بیناهی

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم ... بر دل منه ز هر جهان هیچ با رغم

افکنده همچو سفره مباش از برای نان ... همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو

ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

## رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد ... هر خصم که هست جز که رام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد

هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بی جلال تو مباد ... همت همه ساله بی جمال تو مباد

هر بنده که هست بی کمال تو مباد ... خورشید جهان بی زوال تو مباد

## وله ایضا

تاریک شد از درد دلفروزم روز ... شد تیره شب از آه جگرسوزم روز

شده روشنی از روز و سیاهی شبم | اکنون نه شبم شبست و نه روز روزم

۸۶

ولـه ایضـاً

ای کرده سپاه اختران یاری تو | فخر است جهان را بجهانداری تو

هستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بر خردمندان فاضل و ادیبان کامل مخفی و مستور نماناد که دیوان افصح شعرا و ابلغ المتقدمین و المتأخرین من البلغاء حکیم منوچهری که در عذوبت الفاظ و سلاست اشعار از میان دواوین ممتاز است مکرر بزیور طبع و حلیه انطباع مزین و محلی گشته اما هیچیک از جهت صحت و کمی اغلاط و جهات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه بمتتبعین ناظرین ظاهر خواهد گشت حرره الاقل محمدباقر

الجرفادقانی
۱۲۹۷
فی سنه

الهی بمستان میخانه است | بنقش آفرینان دیوانه است

بدریاکشان لجه کبریا | که آمد بشانش فرود انما

بدری که عرشش است دیر اصدف | بساقی کوثر بشاه نجف

بمستان افتاده در پای خم | بمخمور با مرگ در مد اشتلم

بشام غریبان بجام صبوح | بگلزار مستی شام و سحر فتوح

که خاکم گل از آب انگور کن | سراپای آتش طور کن

خدایا بجان خراباتیان | ازاین تهمت هستیم وارهان

بمیخانه وحدتم راه ده | دل زنده و جان آگاه ده

که از کثرت خلق تنگ آمدم | بهر سو شدم سر بسنگ آمدم

میی ده که چون ریزیش در سبو | برآرد سبو از دل آواز هو

از آن می که چون عکسش افتد بباغ | کند غنچه را گوهر شب چراغ

از آن می که گر عکسش افتد بر آب | بر آن آب تبخاله افتد حباب

از آن می که گر شب ببیند بخواب | چو روز از دلش سر زند آفتاب

از آن می که چون شیشه بر لب نهد | لب شیشه تبخاله از تب نهد

از آن می که چون ریزیش در کدو | همه قل هو الله تراود از او

بیک قطره می آیم از سر گذشت — بیک آه پیمان ما در گذشت

چشمی گر از این باده کوکو رسانی — شوی چون ز دست و بی‌هوش زنی

دماغم ز میخانه بوئی شنید — حذر کن که دیوانه هوئی شنید

بگیر از نخجیرم ای دوستان — که پیلم کند یاد هندوستان

دماغم پریشان شد از بوی می — فرو نایدم سر بکاوس کی

پریشان دماغم ساقی کجاست — شرابی ز شب مانده باقی کجاست

بیا ساقیا می بکم دست در آر — که دلگیرم از گردش روزگار

سنی بین فروزانتر از شمع روز — می باده و ساقی جام سوز

می صاف نا آلایش ما سوا — از و کیفیت تا بعرش خدا

سنی کو مرا وا رهاند ز من — ز آیین کیف و زمان و زمن

سنی کو که باشد ره و نهفت — نباشد بغیر از می معرفت

تو در حلقه می پرستان در آ — که چیزی نیستی بغیر از خدا

تا من عالم از آشنائی کنی — ز خود بگذری و خدائی کنی

خدا را ببینی بچشم خدا — کنی خاک میخانه را توتیا

ببینی نه آو صفا را ببین — ببینی خویش را و خدا را ببین

بگو بیم که از خود فنا چون شوی — بیک قطره زین باده بیچون شوی

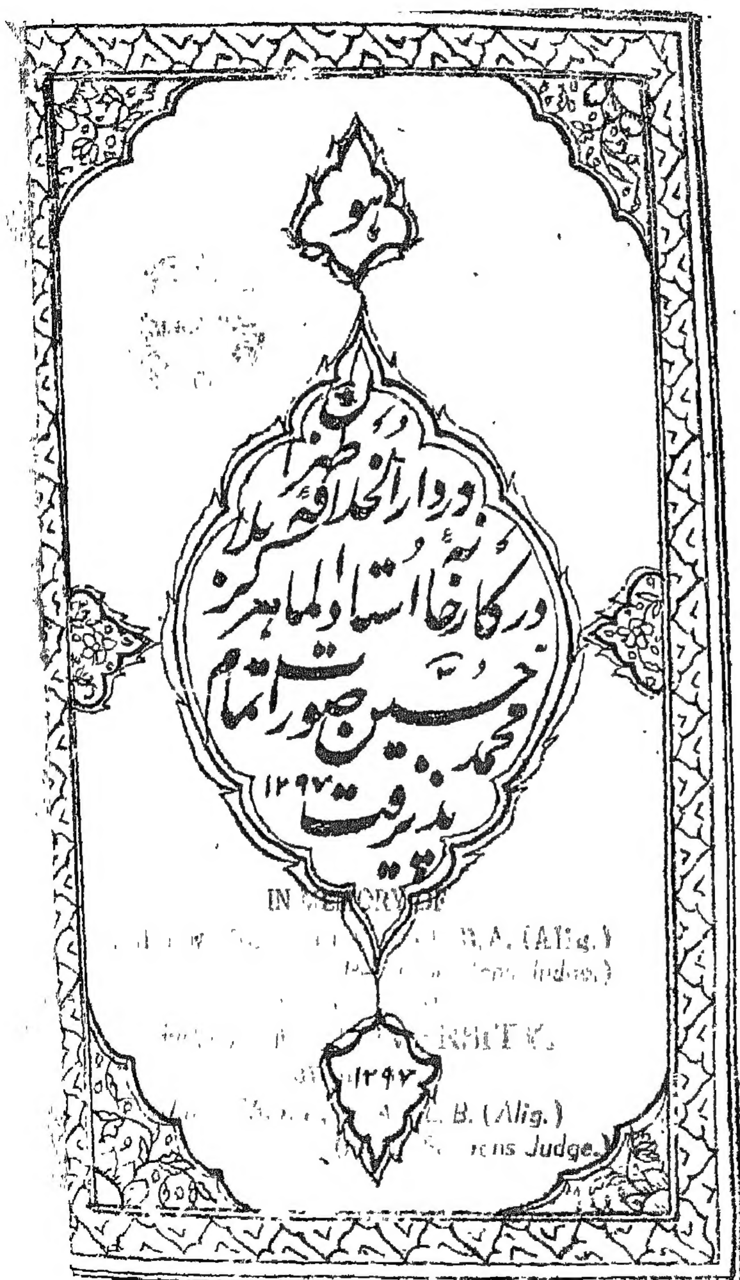
سحر چون بسر بردی میخانه راه — چراغی بمسجد ببر شامگاه
نبرده است گویا بمیخانه راه — که مسجد بنا کرده او خانقاه
خرابات را گر زیارت کنی — تجلی بجز وار غارت کنی
بیا تا بساقی کنیم اتفاق — درو بخف صفا کنیم از نفاق
بگیریم یکدیم چو یاران بهم — که اینک فتاده یاران بهم
جهان منزل راحت اندیش نیست — ازل تا ابد یکنفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از پشت پس — چه اندوزی آخر در این یکنفس
فلک بین که با ما چها میکند — چها کرده است و چها میکند
برآورده از خاک ما گرد دود — چه میخواهد از ما سپهر کبود
نگردد این آسیا جز بخون — الهی که در گردد این سرنگون
من آن بینوایم که تا بوده ام — نیاسایم اندکی هم آسوده ام
در این عالم تنگ تر از قفس — نیاسوده کس نزد یکنفس
نمانده است در هیچکس مردمی — گریزان شده آدم از آدمی
همه متفق با هم اندر نفاق — ببینند خوبی اندر جهان جمله طاق
خروشها بهم همچو شیر و پلنگ — روش آشتیهای بدتر ز جنگ
گروهی همه مکر و زرق و دغل — بهم مهربان بهر جنگ و جدل

بمیخانه آی و حضوری بکن | سیه کاسه کسب نوری بکن
--- | ---
چو ما زین می ار مست و نادان شوی | ز دانائی خود پشیمان شوی
مغنی سحر شد خروشی برآر | ز خامان افسرده جوشی برآر
که افسرده صحبت زاهدم | خراب می و ساقی و شاهدم
بیا تا سری در سر خم کنیم | من و تو و تو و من همه گم کنیم
بزن ناخن ناله بر دلم | دمار کدورت برآر از گلم
بده ساقی آن آب آتش خواص | کزین هستیم زود سازد خلاص
نکو تلخ و شور آب انگور را | که روشن کند دیدهٔ کور را
بمن عشوه چشم ساقی فروخت | که دین و دل و عقل را جمله سوخت
ازین دین بدنیا فروشان مباش | بجز بندهٔ باده نوشان مباش
مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش | قدح تا توانی بنوشان بنوش
حدیث فقیهان بر ما مگوی | ز قطره سخن پیش دریا مگوی
قلم بشکن و دور افکن سبق | بسوزان کتاب و بشویان ورق
صبوحست ساقی بده می بیار | فتوحست مطرب دف و نی بیار

بمی صاحب تاج و تختم کنید
پریشان دماغم علاجم کنید

۶۸۹۶

۱۲۹۷


هو
۱۲۹۷